

ہفت روزہ ایک روح...



نویسنده: پیام بخشعلی

به نام خدا

این کتاب را پیشکش میکنم به:

پدرم

سلام دوست نادیده ام؛

خوشحالم که تو ایچ دنیا را شلوغ و پراز گرفتار کردی. دیکه آدامش و وقتش برادر همدیگه ندارم و حتر دوست داشتتم از یاد بردم، وقت گرانبهاتو در اختیار من و کتابم گذاشتی.

میدونم که ایچ کتاب به صورت کاملاً رایگان به دست رسیده. و برادر منم همین که با شما آشنا شدم کافیه و دنبال نفع مال از ایچ ماهر نیستم.

فقط یک خواهش کوچیک ازت دارم و اون اینکه که اگر دوست دارم و دلت راضیه هر مبلغی که دوست دارم ، از هزار تومان تا اونجا که کرمت یار میکنی به ایچ حساب واریز کن و اینو بدو که کمک برادر در مانج بیمار لاج سرطان تو موسسه بهنام دهش پور، مصرف میشه.

اگرم که اعتماد ندارم و فکر میکنی کمک ممکنه تو راه دیکه لافریج بشه اشکال نداره، آستیناتو بالا بزن و بیا به ایچ آدرس: <http://www.behnamcharity.org.ir>

اونجا میتونی با پر کردن فرم با هر توانایی و زمان که داری بر سر من ایچ افراد کمک کنی.

اگرم که نه اون هزار تومانو داشتی و نه وقتشو، بازم اشکال نداره، فقط اگر یه روز سه جایر دلت شگفت و فکر کردی خدا فیله نزدیکتر برادر تمام مریضا دعا کن.

منون دوست خوبم.

امیدوارم همیشه سالم و سلامت باشی

((دنیایی که کمک می کنند از بهایی که دعای کند مقدس تر هستند...))

نیکوکار گرامی ، برای سهولت واریز کمک های نقدی خود می توانید از شماره مجازی کارت بانک ملی موسسه خیریه بهنام دهش پور جهت انتقال وجه به صورت کارت به کارت استفاده نمایید.

شماره مجازی کارت ملی:

۶۰۳۷۹۹۱۱۹۹۵۱۲۴۷۰

حامی بیماران مبتلا به سرطان

فهرست

اولین روز: (شنبه)..... ۴

دومین روز: (یکشنبه)..... ۱۷

سومین روز: (دوشنبه)..... ۲۸

چهارمین روز: (سهشنبه)..... ۳۸

پنجمین روز: (چهارشنبه)..... ۴۳

ششمین روز: (پنجشنبه)..... ۴۹

هفتمین روز: (جمعه)..... ۵۹

اولین روز

(شنبه)

بعضی وقتا خیلی سخت میشه شروع یک ماجرا رو پیدا کرد. مثلا عاشق شدن! خیلی کم پیش میاد که از کسی بپرسی: کی عاشق شدی؟ و اون بی معطلی با ردیف کردن یک سری عدد قراردادی بهتون بفهمونه که فلان روز و فلان ساعت عاشق شده.

اما من میدونم شروع قصه ی من روز سه شنبه، ۱۹ دی ماه سال ۱۳۹۱ بود، اما از اونجایی که مبنای هیچ چیز در این دنیا حقیقت و عدالت نیست دوست دارم به دروغ هم که شده قصه ی خودمو از شنبه ی همون هفته شروع کنم، اون روز هم مثل روز های قبل چیزی جز یک مشت کتاب های درسی نفروخته بودم. به قول پدرم: دیگه این روز ها هیچ کسی حوصله ی کتاب خوندن نداره، مردم این شهر به نون شبشونم محتاجن و اون وقت تو رفتی سراغ کتاب نوشتن و کتاب فروختن...!

مثل همیشه حق با اون بود. دیگه این روزا هیچ کس حوصله ی حرف ها ی قشنگ کتابا رو نداره، چون وقتی پول نبود دیگه این چیز ها برای آدم حرفهایی میشه از روی شکم سیری...

میدونستم که بیشتر از این موندن بی فایدهست، ساعت از ۱۰ هم گذشته بود و بی شک باز هم خبری نمیشد، واسه همین بلند شدم و چراغ ها رو کم تر کردم و همین که پامو از مغازه بیرون گذاشتم، سوز وحشتناکی توی صورتم کوبید، یخه ی کاپشنمو برمیگردوندم و کرکره رو تا نیمه پایین کشیدم و خودمو تو درگاهی چپوندم و بقیه ی کرکره را پایین کشیدم. در رو هم پشت سرم قفل کردم و تازه اون وقت ارزش گرمای کتابفروشی رو حس کردم.

با خودم فکر کردم لابد معنی خوشبختی هم همینه، همین که یک کتاب فروشی از خودم دارم و یک دنیا کتاب و جایی که شب ها آروم سرمو روی بالش بگذارم و خرجم هر جور شده با صرفه جویی با دخلم جور در می آید. پس شاید من خوشبخت ترین آدم این شهرم.

از شدت خوشحالی احساس می کردم که چیزی مثل یک نیرو یا شاید هم شادی در درون رگهام جاری شده. خودمو کش و قوسی دادمو انگشتهامو یکی یکی شکستم و بعد با حسی که فکر میکردم و فقط فکر میکردم تا ابد ادامه داره جلو قفسه کتاب های جدید النشر رفتم و مثل فال گیر ها دست انداختمو بی نگاه کتابی بیرون کشیدم. (همیشه این کار را میکنم، برایم مثل بخت آزمایی می مونه، بعضی وقتها

قرعه به نام کتاب های شعر می افته و گاهی داستان، گاهی آثار قوی و گاهی جوجه شاعر ها و جوجه نویسنده ها...)

بی این که نگاهی به کتاب بندازم برش داشتم و از پله ها بالا رفتم. (اتاقک بالای مغازه خونه ی منه ،خونه ای کوچیک ولی گرم ،با اساسی محدود، یک تخت و یک میز که اون گوشه ی اتاق کنار هم چیده شدن و چراغ مطالعه ای که هم روی تختو روشن میکنه و هم روی میز، یک مبل زوار در رفته هم اون طرف تر کنار پنجره است که تنها منظرش تابلوی بی قواره ی خیابان علویه و پیکره ی فردوسی که بعد از این همه سال هنوز اون بالا ایستاده و معلوم هم نیست آخر این همه سال به کجا خیره شده؟ به قله ی کوه؟ نه، اون که اصلا از اونجا معلوم نیست ،اونجا تنها منظره ای که میتونه داشته باشه ساختمان های بلند و بد قواره است، ساختمان هایی که تا اوج آسمون به پیش میرن و در پهنه ی خاکستری آسمون دود گرفته گم میشن . شاید راستی به همون ساختمونا نگاه میکنه، شاید فردوسی هم گلوش پیش یکی از ساکنان این ساختمونا گیر کرده و به خیال مراقبت ،از او چشم بر نمیداره... بیچاره لابد با خودش فکر میکند دوره هنوز دوره ی گل و بلبله یا شاید راستی دنبال عاشق دیرینه ی سرخ پوش میدونش میگرده که سالهاست اثری از آثارش نیست. دختری جوان که صبحی زود با لباسی سرخ سر قرار حاضر شد و بیست سال بعد در غروبی دلگیر ناگهان ناپدید شد و هیچ کس هرگز نفهمید یاقوت میدان فردوسی چی شد! راستی شاید به دنبال یاقوت چشم میدوونه...!

هر چه که هست سالهاست اونو با کتابی زیر بغل میونه ی میدون کاشته ... (مثل من که این جا یک ماهه که منتظرم...)

به سمت تخت رفتم و آروم مثل مرده ای روی تخت افتادم ، خودمم صدای استخوانای ستون مهرمو میشنیدم که یکی بعد از دیگری بعد از یک روز طولانی و پشت میز نشستن همراه با دردی خوشایند کنار هم آروم میگیرن.

چراغ مطالعه ی بسته شده به میزو روشن کردم و نورشو طرف تخت انداختم و تازه چشمم به جلد کتاب افتاد ،تصویر مردی بود که در برف قدم میزد ،در حالی که از شدت سرما در خودش مچاله شده و بالای کتاب در با فونت درشت نوشته: آن شب سرد زمستانی...

با خودم فکر میکنم چه حسن تصادفی، که این کتابو یک شب سرد زمستونی به دست گرفتم، بی شک اگه این کتابو در ظهر گرم تابستون به دستم می افتاد ،دیگه هرگز حس و حال امشبو نمیتونست داشته باشه. شاید اون وقت به نظرم چقدر اسم

شاعرانه ای می اومد اما حالا به نظرم اسمی آکنده از درد می آید که از درون ،حس مچالگی مرد عکسو فریاد میکشه.

ناگهان احساس میکنم یه چیزی کمه،چیزی که لذت بی نهایت این شب قشنگو لنگ گذاشته . جرقه ای در ذهنم خورد و بلند شدم و به آبدار خونه ی طبقه ی پایین رفتم و فلاسک چایمو پر آب جوش کردم و یک چای کیسه ای هم داخلش انداختم و یک لیوان هم برداشتم و برگشتم بالا، دمر روی تخت دراز کشیدم و آروم و با وسواسی خاص برگ اول رو باز کردم، شوقی وصف نشدنی تمام وجودمو در مینوردید و با شوق بچگانه ای از مقدمه گذشتم و رسیدم به فصل اول و شروع به زمزمه ی کتاب کردم ،هنوز چند برگ بیشتر جلو نرفته بودم که یاد چای جا مانده در فلاسک افتادم و همون جا که دراز کشیده بودم دست انداختم و از پای تخت یک لیوان چای برای خودم ریختم . هوای سرد،لیوان چای،راستی که تو اون لحظه خودمو خوشبخت ترین آدم روی زمین میدونستم.(دست کم تا اون لحظه این طور فکر میکردم)

لیوان چای را همین طور که نیم خیز شده بودم روی میز گذاشتم و دوباره شروع به خوندن کردم اما در همین لحظه صدایی از پایین،توجهمو به خودش جلب کرد،کتابو روی میز،کنار لیوان چای گذاشتم و بلند شدم و از پله های پایین رفتم. زنی با سایه ای سیاه پشت در ایستاده بودو با نوک انگشت به شیشه ضربه میزد. جلو رفتم و در رو باز کردم ،سوز وحشتناکی دمیدن گرفت و بدنم به رعشه افتاده بود. همین طور که خودمو مچاله کرده بودم و دست به سینه جلو زن ایستاده بودم ، از پشت کر کره به چشم های آبی بی رمقش نگاه کردم و با این که خوب میدونستم دنبال کتاب نیومده گفتم ،مغازه تعطیله!

زن با لحنی التماس آمیز گفت:نه،کتاب نمیخوام،تو این سرما،بیرون موندم،دانشجوم و تازه از شهرستان اومدم،هیچ کجا رو هم بلد نیستم،میخواستم اگر بشه امشبو به من جایی بدین ،وگرنه تا صبح یخ میزنم.

با پوزخندی احمقانه گفتم:اینجا که هتل نیست ،تازه من اینجا اتهام،نمیشه که... و دختر از سر درموندگی به کر کره پنجه زد و با صدایی که شبیه به فریاد بود گفت:خواهش میکنم من امشب هیچ جایی رو ندارم،نگاه کنین دستام یخ زده...

لحظه ای پر شدم از وسوسه ای کثیف که میدونسم درست نیست اما کرکره را بالا کشیدم و دختر خودشو داخل مغازه انداخت.

با نگاهی کنجکاو به این سو آن سوی خیابون نگاه کردم ،هیچ کس نبود، کر کره رو پایین کشیدم و درو بستم، اما همین که برگشتم،به جای یک دختر،آدمی رو دیدم که

داشت از شدت سرما میلرزید و تمام لباساش خیس بود. برای یه لحظه از خودم بدم اومدم!
 دختر رو به اتاقک بالا راهنمایی کردم و صندلی پشت میز و کنار بخاری گذاشتم. اما اون بیش از این یخ زده بود که فکر نشستن یا ایستادنش باشه، تنها سعی میکنه خودشو میون اون لباس های نیمه یخ زده با بخاری خشک و گرم کنه.
 به سمت تخت اشاره کردم و گفتم: امشبو اینجا بخوابین، من هم پایین میخوابم، فلاسک هم پر چایه، کاری داشتید من پایین هستم!
 داشتم از پله ها پایین می آمدم که دختر، با صدایی سرشار از آرامش صدام زد: آقا...

و برگشتم و ادامه داد: متشکرم

و سکوت، تنها سکوت بین ما حکم فرما شد.

آروم از پله ها پایین خزیدم و از پشت آبدار خونه یک دست رختخواب بیرون کشیدم و بین قفسه های کتاب پهن کردم، نمیدونم چه طور اما من که همیشه از بیخوابی رنج میبردم، همین که سرمو گذاشتم خوابم برد.

صبح با سوز وحشتناکی که از زیر در به داخل میخزید از خواب بیدار شدم. با تعجب از رختخواب خیز برداشتم و با چشم هایی که هنوز نه خواب بودن و نه بیدار به در نگاه کردم، تو نگاه اول هیچ چیز مشکوکی نبود اما از رختخواب بلند شدم تا ببینم موضوع از چه قراره، که متوجه چفت نشدن در شدم و کرکره هم تا نیمه بالا آمده بود.

انگار پیش از بیدار شدنم رفته بود. اما چرا؟

با عجله خودمو به اتاقک بالای پله ها رسوندم.
 رفته بود...

لحظاتی گنگ گنج تنها به اتاقک خالی که همه چیزش دست نخورده مانده بود خیره موندم اصلا انگار هیچ وقت کسی جز من تو اتاق نبوده و حتی لیوان چای هنوز لبه ی میز کنار تخت دست نخورده مونده بود.

ناگهان چیزی به ذهنم رسید و با سرعت از پله ها پایین دویدم و کشو میزو بیرون کشیدم. آره درست بود، تمام پول ها رو برداشته بود!

دست و پام شل شد و همون جا پشت میز نشستم.

حالا باید چه کار میکردم؟ نمیدونسم! شقیقه هام بنا کرده بود به تیر کشیدن. ساعتی همین طور با خودم فکر کردم و چرتکه انداختم که حالا چه طور میتونم بدون

درآمد این هفته از پس مخارج و اقساط و... بر پیام. اما با غصه خوردن چیزی درست نمیشد. فقط باید درس میگرفتم.

پس بلند شدم و کرکره را بالا دادم و تابلو ((باز است)) پشت در رو چرخاندم. و دوباره مردم شروع به مارا تون روزمره کرده بودن، مردمی که بینشون احساس غریبگی عجیبی میکنم. نه من آونا رو میفهمم و نه آونا منو... با خودم گفتم نشستن و فکر کردن به آدم هایی که اونقدر با من فاصله دارن که حتی حرفهاشونو را نمیفهمم احمقانه است. پس بی خیال از همه ی این ها بلند شدم و رفتم آبدار خونه تا زیر کتری چایی رو روشن کنم. هنوز کبریت میکشیدم که صدای باز شدن در اومد. همین طور که داشتم با کبریت های نم خورده کلنجار میرفتم گفتم: بفرمایید در خدمتم.

اما هیچ جوابی نیومد و تنها صدای کفش های زنانه ای به گوشم رسید که آروم و با فاصله تکرار میشد.

بالاخره کبریت گرفت و گازو روشن کردم. اما در این فاصله دوباره صدای در به گوشم رسید. سکوت کتاب فروشی رو فرا گرفته بود. آهی از روی تاسف کشیدم و از آبدار خونه بیرون آمدم و دوباره یاد دخترک دیشب افتادم که چه طور از اعتمادم سو استفاده کرد.

مدام سعی میکردم برای خودم دلیلی بیارم و خودمو برای اتفاق دیشب قانع کنم اما هر کاری میکردم نمیشد، پس نشستم به مرور ماجرا های دیشب، اما باز هم بی نتیجه بود، به خودم که اومدم ساعت از ۱۱ هم گذشته و هنوز هیچ کس، حتی برای خرید کتاب درسی هم نیومده بود!

از قفسه کتاب های کنار میز دست انداختم و کتابی برداشتم، اما اصلا حال و هوای کتاب خوندم نداشتم.

ناگهان احساس کردم بوی عجیبی به درون بینی هام مشت میکوبه! این دیگر چه بویی بود؟ بوی گند پلاستیک سوخته همه جا رو پر کرده بود، با عجله به طرف بو، به داخل آبدار خونه دویدم، کتری رو فراموش کرده بودم و همه ی دسته هاش ذوب شده بود!

زیر کتری رو خاموش کردم و با عصبانیتی بی منطق که این را هم تقصیر دخترک می انداخت برگشتم و از اتاق بالای پله ها کاپشن و کلامو برداشتم و بیرون زدم، برف خیابان کاملاً آب شده بود اما هنوز حاشیه ی پیاده رو برف جمع شده بود و تکه تکه سنگ فرش خیابان یخ بسته بود.

یخه ی کاپشنمو برگردوندم و زیپشو هم تا خرخره ام بالا کشیدم و راه افتادم. نمیدونم چرا اما نگاه کنجکاو مردم روی صورتم آزارم میده. مردمی که فقط قضاوت میکنند و فقط حکم میدن برای دیگران و خودشونو فراموش کردن... آخ که از این مردم چقدر رنج میکشم. مردمی که نمیخوان بدونن، نمیخوان بفهمن. مردمی که اصلا مایه ی دل خوشی نیستند.

مردمی که به هم بی اعتمادن حتی به نزدیکترین عزیزاشون! مردمی که از ترس خیانت همسر اشون از بچه هاشون تست DNA میگیرن. انگار سالهاست که همه چیز عوض شده. دیگه هیچی معنای قدیمو نداره. نه ایمان و نه کفر، نه عشق و نه هوس، اصلا انگار واژه نامه ها رو از نو نوشتن. هرچند که در زمانه ای که همه چیز به رختخواب ختم میشه این چیزا اصلا عجیب نیست. راستش دیگه هیچ چیز عجیب نیست. عجیب نیست که هیچ خیلی هم عادیه و فقط دیوانه هایی مثل من هنوز درگیر این معادلات ساده میشن. آدما این روزا دیگه خیلی پیشرفت کردن، اتم میشکافن، ماهواره به فضا پرتاب میکنن، واسه اقیانوسا ناوشکن میسازند و هزار کار شگفت انگیز دیگه میکنن، خوب طبیعیه که دیگه وقتی برای این چیز ای قدیمی و بی معنی ندارن. دیگه چطور میتونه زنده زنده سوختن بچه های مدرسه ی ابتدایی پیرانشهر با بخاری نفتی مهم باشه اصلا به مردم چه ربطی داره که اونجا ده سال پیش گازکشی شده بود! اصلا مگه مردم بیکارن؟ نه، مردم این روزا هزار کار مهمتر از جزغاله شدن بچه های معصوم و یخ زدن زاغه نشینان جنوب شهر از سرما دارن. خوب حق دارن، مردم این روزا هزاران فکر بزرگتر دارن اما آدم دیوونه ای مثل من تمام فکر و ذکرش میشه همین چیز های بی معنی و بی اهمیت، اصلا چطور میتونه اعدام یک آدم به خاطر زورگیری برای کسی مهم باشه؟

نه اینا همه از عوارض دیوانگیه دیوانگی که منو لحظه ای و تنها برای لحظه ای مثل تموم مردم این شهر آسوده از خیال این جامعه نمیداره. چقدر آزار دهنده است وقتی هیچ کاری هم از دستت بر نیامد و از طرفی نمیتونی که خودتو هم به عاقل بودن بزنی!

آه، مگه میشه! هر چند که این چند میلیون نفر ثابت کردن که میشه عاقل بود و هیچ چیز ندید و نفهمید و نگفت...

در همین افکار راهمو ادامه میدم و از خیابون علوی خودمو به سیل جمعیت خیابون فردوسی میسپارم تا برن هر جا که دلشون میخواد و منم آسوده از دغدغه ی رفتن و

رسیدن آروم از جیبم هنسفری همراهو بیرون میکشم و رها میشوم از زمزمه ی نامفهوم این جمعیت و با خودم خلوتی میسازم از افکار و موسیقی و پیاده رویی که انگار تمومی نداره...

و دوساعت بعد چشم باز میکنم و میبینم دوباره مقابل کوچه علوی ایستادم و دوباره همون حس همیشگی سراغم میاد، یه خستگی توام با افسردگی. کرکره رو بالا میکشم و خودمو داخل مغازه میچپونم تا دوباره گرم شم و فرار کنم از سرمای این شهر ماتم زده...

و باز دوباره من موندم و یک دنیا کتاب ورق نخورده و یک کتاب نیم خونده پس با ولعی تمام سراغ کتاب دیشب رفتم و نشستم به خوندن و باز چند صفحه ای بیشتر جلو نرفته بودم که در مغازه باز شد، مرد جوونی بود که سرگردون بین کتابا سرک میکشید. اصلا کتاب خوندن جلو دیگرانو دوست ندارم، برای همین کتابو وارونه روی میز گذاشتم و به تماشای مرد نشستم.

مرد انگار سر در گم بود و نمیدونست چی میخواد، اول "صد سال تنهایی" رو از بین قفسه ی کتابا بیرون کشید، اما همین که نگاهش به قیمت پشت جلد افتاد کتابو همون جا بالای قفسه گذاشت و رو به من پرسید: کتاب جیبی ندارین؟ با تعجب تکرار کردم: کتاب جیبی!

- بله کتاب جیبی!

- بله، ببخشید تعجب کردم چون خیلی وقت بود کسی سراغ کتاب های جیبی رو نمیگرفت، همون جا، روی قفسه ی کنار ویتترین چند تایی هست.

- ممنون، آخه میدونین این کتابهای جیبی دو تا خوبی دارن! اول این که همیشه همراهمن و دوم و از همه مهم تر این که ارزونن.

بیچاره راست میگفت، وقتی کتابای خوب معمولی همه ۲۰-۳۰ هزار تومن قیمت دارن، کتاب های ۲ هزار تومنی جیبی عجیب می ارزن.

مرد با وسواسی تمام لابلای تک تک کتاب ها رو می گشت تا بالاخره پنج تا کتاب انتخاب کرد و روی میز گذاشت.

- چقدر تقدیم کنم

- قابلی نداره!

- خواهش میکنم

- ده تومن

- نگفتم به صرفه تره

و با هم خندیدیم و مرد خدا حافظی کرد و رفت.
و دوباره نشستم به خواندن کتاب .
سر که بلند کردم متوجه تاریکی هوا شدم ، ساعت از ۱۰ گذشته بود !
کتابو گذاشتم و به آبدار خونه رفتم تا بساط چایی شبانه و شامو فراهم کنم که
دوباره صدای زنانه ای صدا زد: ببخشید !
زیر لب غرغر کنان با خودم میگم: انگار امروز قسمت چای خوردن ما نیست ،
بی حوصله از آبدار خونه بیرون اومدم ، که ناگهان خشکم زد!
همون دختر دیشب بود !
میخواستم سرش فریاد بکشم ! اما اون آگه واقعا دزد بود که برنمیگشت. پس تمام
سعیمو به کار بردم تا عادی رفتار کنم .

- سلام
- سلام
- فکر نمی‌کردم بازم ببینمتون.
- متاسفم!
- برای چی؟ برای برگشتنتون یا برای ماجرای دیشب!
- هر دو، من مجبور بودم.
- متوجهم ، اما چرا برگشتین؟
- میخوام کمک کنید
- یعنی دخل امروزم !
- گفتم که ، دیشب مجبور بودم.
- پس چی میخواین؟
- کمک.
- چه کمکی؟
- یکی منو امروز پرت کرد جلو مترو
- خنده ای عصبی کردم و برای این که متوجه عصبانیتم نشه خودمو به مرتب
کردن کتابای قفسه ها مشغول کردم و گفتم: پس شانس آوردین که هنوزم زنده
این.
- نیستم!
- ناگهان با شنیدن این حرف مو به تنم راست شد.
- برگشتم و با حالتی تمسخر آمیز پرسیدم: یعنی چی؟ الان یعنی مردین!

- بله!
- خانوم اصلا حوصله ی این مسخره بازی رو ندارم، اگه پولو آوردین بدین اگر هم که نه، نوش جونتون خوش اومدین!
- نه پولی همراه ندارم.
- ناگهان مثل فتری که در رفته باشه به سمت دخترک خیز برداشتم تا از مغازه بیرونش کنم اما دخترک یک گام به عقب خودشو داخل قفسه ی کتابا کشید!!!
- باورم نمیشد اون درست در وسط قفسه ی کتابا ایستاده بود. از ترس خشکم زده بود و دختر آروم خودشو از تو قفسه بیرون کشید و کنار گوشم زمزمه کنان گفت: گفتم که مردم.
- و من مثل تیری که از چله ی کمان در رفته باشه به اتاقک بالا فرار کردم و روی تخت خزیدم و اونم به آرومی از پله ها بالا اومد و روبروم ایستاد و گفت: ببینین من مردم، و الان به کمکتون نیاز دارم، یکی منو پرت کرد جلو مترو باید گیرش بیارم.
- این امکان نداره، روح وجود نداره، من، من حتمی اسکیزوفرنی* گرفتم، تو فقط زاییده ی تصورات منی.
- ببینین فرنی یا شیربرنج واسه من فرقی نمیکنه تو باید به من کمک کنی و تا کمک نکنی دست از سرت بر نمیدارم.
- چرا من؟
- چون عاشقتم
- واقعا!
- قربونم بری، معلومه که نه، چون از ظهر سراغ هر کس که رفتم متوجه من نشده و تو تنها کسی هستی که منو میتونه ببینه.
- آخه چطور ممکنه؟
- نمیدونم!
- اینجا روح دیگه ای هم هست؟
- روح که نه ولی...

-
- اسکیزوفرنی: بیماری روانی با علتی ناشناخته که افراد را دچار توهم در حواس میکند و این او هام میتواند یک یا چند حس را درگیر کند. (در گذشته این بیماری را به عنوان جن زدگی میشناختند)

- ولی چی؟
- هیچی ولش کن
- نه تو رو خدا بگو
- یه جن کنارت نشسته!
- کجا؟
- سمت راستت.
- مثل فتر از روی تخت پریدم و شروع کردم به دم گرفتن بسم الله. با کمال تعجب میبینم روح محترم داره قاه قاه به ریش بنده میخنده.
- به چی میخندی؟
- هیچی میخوام ببینم منجی ما چقدر شجاعه دیدم همه رو برق میگیره ما رو ننه ی ادیسون!
- ننه ی ادیسون!
- ولش کن بابا تو خیلی شسته رفته ای!
- منظورت چیه؟
- منظوری نداشتم.
- ببین کار ما به کجا رسیده که یک روح ما رو دس میندازه!
- مگه روح چشه؟
- هیچی، فقط اگه منم نادیدت بگیرم!
- نمیگیری
- چرا میگیرم
- دست از سرت برنمیدارم!
- مثلاً چه کار میتونی بکنی؟
- امتحانش مجانیه.
- واقعا؟
- بله
- پس من تخت میخوابم ببینم چی کار میتونی بکنی
- درو نمیبندی؟
- مگه با وجود یک روح واسه آدم حواس میمونه.
- و از پله ها پایین میدوم و کرکره رو پایین میکشم و در رو میبندم و برمیدرم بالا تا بخوابم.

هنوز سرمو نداشتیم که روح محترم شروع به فریاد کشیدن میکنه!

- چی شده؟

- قرار بود که منو نادیده بگیری!

- اما با این سرو صدا نمیتونم بخوابم

- به من چه! من یه روحم و هر کار که دلم بخواد میکنم!

- ببین روح محترم من باید بخوابم

- روح محترم باباته اسم من مرجانه!

- باشه مرجان خانوم بذار بخوابم.

- نوچ

- چرا؟

- بگو غلط کردم!

با عصبانیت پشتمو به مرجان میکنم و متکا رو روی سرم میذارم اما بازم فایده

ای نداره و صدایش با وضوحی بیش از پیش در چاهسار گوشم میپیچه و تنها

چند ساعت بعد به ناچار تسلیم شدم:

- باشه باشه غلط کردم.

- واقعا؟ برای یک آقا زشته که این جوری به غلط کردن بیفته

- تو رو سر جدت بذار بخوابم، ببین ساعت از ۳ هم گذشته، الانه که آفتاب در

بیاد.

- اما من از تنهایی میترسم.

- آی کیو تو مردی، وقتی آدم میمیره دیگه ممکنه چه بلایی سرش بیاد که تو

ازش میترسی؟

- نمیدونم ولی میترسم

- ببین یعنی خدا گشته گشته بی شعور ترین روح تاریخ بشریتو سراغ

من فرستاده! آخه مگه نمیخوای قاتلتو بگیرم؟

- چرا...

- برای این کار باید بذاری بخوابم وگرنه قاتل بی قاتل، راستی اگه قاتلت گیر

نیاد چیکار میشی

- هیچی

- پس مرض داری؟ میخوای گیرش بیاری که چی بشه؟ بکشیش؟

- نه، مگه دیوونم!

میدونی گاهی واژه ها بیانگر احساس نیستن اما فکر کن تفنگ روی شقیقت

گذاشتن و وادارت میکنن به یک عقبمونده ی ذهنی نظریه ی شکست بعد

زمان انیشتینو توضیح بدی.

یعنی اونقدر بده!

بد مال یک لحظه.

حالا بذار بخوابم.

باشه بخواب ولی من عقب مونده نیستم!

خدا

دوین روز (یک شنبه)

بالاخره هر طوری که بود اجازه داد چند ساعتی بخوابم و با طلوع خورشید دوباره بنا کرد به آواز خواندن و سرو صدا.

- باز چی شده؟

- صبح شده تنبل پا نمیشی؟

با حالت گریه و التماس گفتم: آخه هنوز کله پزی هام باز نکردن بذار بخوابم خیر سرم اینجا کتاب فروشیه!

- کسی واسه کتابای بنجلت نمیگه، پاشو ببینیم از کجا میشه قاتلمو گیر بیاریم.

- قاتلت کله پزی داره؟

- نمیدونم!

- پس بذار بخوابم چون الان فقط کله پزیا بیدارن.

- نه خیرم، الان کارمندا، کارگرا، راننده ها، نونواییا، دکترا، پرستارا...

و حرفشو بریدمو گفتم: ببین کسی که تو رو کشته به مناسبت این خدمت بزرگش در حق بشریت الان به خودش استراحت میده و میگیره تخت میخوابه.

- یعنی منظورت اینکه که خوب کاری کرده منو کشته.

- آگه نمیکشت خودم میکشتمت، روحم اینقدر روی اعصاب!

- خوب آگه اون منو نمیکشت، منم روح نمیشدم و الانم اینجا نبودم.

ناگهان یاد دخل خالیم افتادم و از روی تخت بلند شدم و با عصبانیت پرسیدم: راستی چرا دخلمو زدی؟

- نزدم، بدون اجازه قرض گرفتم!

- فرقتش چیه؟

- وقتی دخلو میزنن دیگه برنمیگردونن اما من میخوام برنگردونم.

- کی؟

- وقتی پولدار شدم، البته دیگه وقت نشد شرمنده.

حرف زدن با این موجود که همیشه یک جواب حاضر و آماده در آستین داشت مثل آب در هاون کوفتن بود برای همین لباس پوشیدم و بیرون زدم تا ببینم واقعا دیوانه شدم یا این که اون واقعا یک روحه. اما قسمت وحشتناک ماجرا این بود که هر جا میرفتم این روح محترم هم شانه به شانه ی من می آمد.

- میشه خواهش کنم برگردی کتابفروشی تا منم به کارم برسم؟

- نوچ

- چرا؟

- چون حوصلم سر میره!

- مگه روحام حوصله دارن؟

- پ ن پ، فقط کتابفروشای پیزوری حوصله دارن.

- مراقب حرف زدنت باش

- ببین حقیقت تلخه اما باید بدونی که تو یک آدم بد بختی که از ترس مردم خودتو توی اون کتابفروشی حبس کردی تا حدی که دیگه خودتم مثل کتابات تار عنکبوت بستی!
- مجبور نیستم جوابتو بدم
- ببین هیچ جوابی نداری که بدی، چون خودتم میدونی حق با منه
- چرا دارم اما دوست ندارم وسط خیابون با یک توهم یک دنده بحث کنم
- توهم خودتی و هفت جدو آبادت
- حالا
- حالا و کوفت، هنوز نفهمیدی من واقعیم

ادامه ی بحث با این خیال یک دنده فایده ای جز انگشت نما کردنم میان مردم نداشت پس تنها سکوت کردم و در اولین خیابان یک تاکسی در بست به مقصد مطب روانشناس قدیمیم که خودش هم چندان سالم تر از من نبود، گرفتم.

اما خوب بر خلاف آنچه در فیلم ها دیده بودم این روح محترم ما هم طی العرض نمیدانست و مثل یک مسافر عادی در صندلی عقب تاکسی با ما همسفر شد. جالب اینجا بود، روحی که در قفسه ی کتاب من فرو میرفت در میان صندلی عقب تاکسی فرو نمیرفت و از کف ماشین نقش بر زمین نمیشد! و این هم لابد از شانس بد من بود که باید میماند و تا مقصد روی اعصاب من رژه میرفت. و چرندیات این روح محترم یک طرف، قصه های تکراری دیسک و صفحه کلاچ راننده تاکسی هم همان طرف، فریاد های دیوانه وار رادیو هم یک طرف دیگر. خلاصه میتوانید تصور کنید که در میان حجمه ی بیرحمانه ی این سه چه حالی داشتم و چه طور دستگیره ی در را پنجه میکشیدم و سعی میکردم با لیخندی احمقانه رضایت راننده را جلب کنم.

اما خوشبختانه هر طور که بود بالاخره رسیدیم.

و خوشبختانه به لطف جمعیت سلامت زده ی کشور عزیزمان ایران، خوبی چنین مطب هایی جمعیت قلیل مراجعه کنندگانش است و در نتیجه داشتن وقت آزاد همیشگی برای امثال من که اصلا حوصله ی وقت گرفتن و انتظار طولانی را ندارند. اما با این وجود باز هم یک بیمار بد حال تر از من بود که چیزی در حدود نیم ساعت با دکتر کلنجر میرفت که به او بفهماند پیغمبری است نو ظهور که میخواهد جامعه ی بشری را نجات دهد. اما از شانس من بد بخت هیچ یک از این دو قانع نمیشدند و تنها فریاد پشت فریاد بود که از اتاق بیرون می آمد و شاید اگر نمیدانستم کجا هستم گمان میکردم در مجلس بحث افلاطون و ارسطو به نظاره نشسته ام اما هر چه بود با همان نتیجه ی معلوم (هیچی) بحث به پایان رسید و مرد مراجع با داد و فریاد از اتاق بیرون آمد.

با شوقی وصف ناشدنی از جایم بلند شدم که به اتاق دکتر بروم اما منشی مانع شد و من را به روی صندلی خودم برگرداند و گفت که چند لحظه ی دیگر صدایم میکند و خودش هم به داخل اتاق رفت. روح مذکور هم طوری که انگار کفگیر حرفهایش به ته دیگ خورده باشد روبروی من فیس تو فیس نشسته بود و با نگاهی بی حالت به من چشم دوخته بود.

نگاهش آرام نمیداد؛ هر چه که بود میدانستم و هم یا روح در هر صورت از این نگاه آزاری به من نمیرساند و نگاهش از آن نگاه های سرد و بی روح مردم نیست که پشتش هزار نقشه و فکر و... پنهان است.

چند لحظه شد ۵ دقیقه و اثری از خانم منشی نبود که نبود، ۱۰ دقیقه هم گذشت اما خبری نشد که نشد، کم کم داشتم نگران خانم منشی و دکتر میشدم که مبادا یک وقت دست تنها در اتاق دچار حادثه ای شده باشند. ناگفته نماند که افکار پلید هم قلقلکم میداد و از آنجایی که ما ایرانی ها در جهت کشف جرم و فضولی هایی که اصلا به ما مربوط نمیشود ید طولانی داریم فکری به خاطر می رسید:

- مرجان یه لطفی در حق میکنی؟
- نوچ
- خواهش میکنم!
- نوچ
- بیا و همین یه بارو جرفی به جز نوچ بزن.
- نه!
- منظورم که این نیست!
- منظورت چیه؟
- هیچی بی خیال، غلط کردم و لاش کن. اصلا درست نیست.
- و وانمود کردم که بی خیال ماجرا شده ام اما لحظه ای نگذشت که
- خوب حالا چی میخواستی؟
- ببین تو روحی و هیچ کس متوجه تو نمیشه، من نگران حال دکترم، میشه بری تو اتاق ببینی این همه وقت اون تو چه خبره!
- ناگهان انگار که برق شرارتی در چشم هایش افتاده باشه، لبخند موزیانه ای زد و بلند شد و به سمت در رفت و از در عبور کرد.
- دقایقی بعد با حالتی خشک و رسمی، و با نوع راه رفتن مانکن های مد بازگشت و مقابلم نشست.
- با ذوقی کودکانه پرسیدم: خوب چه خبر بود اون تو!
- او، خاک به سرم، خجالتم خوب چیزیه
- ناگهان طوری که انگار پارچ آب یخ را روی سرم خالی کرده باشند دست و پایم را جمع کردم. هر چند که ذوق کودکانه ام بدون کوچکترین ترحمی در نطفه خفه شده بود اما دست کم ماجرا به دستم آمده بود که از چه قراره.
- بلند شدم و به سمت درب خروجی راه افتادم.
- کجا؟
- قبرستون
- هنوز به در نرسیده بودم که منشی از اتاق دکتر بیرون آمد و همان طور که مقنعه اش را درست میکرد گفت، کجا تشریف میرین دکتر منتظرتونن.
- از آنجایی که اصلا حوصله ای رفتن به دکتر دیگر و گذراندن ماجرای مشابهی را نداشتم، برگشتم و وارد اتاق دکتر شدم.
- دکتر مردی بود ۴۰، ۵۰ ساله که انگار از بدو تولد سرش به مو حساسیت داشته. بیچاره دکمه های پیراهنش را هم جا بجا بسته بود اما خوب در این دنیای بزرگ هر کسی دل خوشی داره!

یک نفر میشود استیو جابز، یک نفر میشود پرفسور سمیعی، و یک نفر هم علاقه و استعدادش میشود مثل همین دکتر خودمان!

پشت میز بزرگی که انگار از پشت آن احساس خدایی میکرد نشسته بود و تنها با اشاره ی دست جای صندلی که باید روی آن می نشستم را نشانم داد و سپس با صدای گرفته و خش دار گفت: چی شده جوان؟

- راستش قصه ی عجیبی برام پیش اومده که میترسم اگه براتون تعریف کنم نذارین از این اتاق بیرون برم و یه راست ببرینم دیوونه خونه.
- خدا نکنه بگو ببینم چی شده!
- فکر میکنم اسکیزو فرنی گرفتم.
- چی باعث شده به این نتیجه برسی؟
- و ماجرا را از سیر تا پیاپی برایش تعریف کردم. دکتر گاه ناباورانه و گاه با پوزخندی حرفهایم را پیگیری میکرد و مثل بز سرش را تکان میداد و چیز هایی روی کاغذ مینوشت.
- خوب راستشو بخوای قصه ی عجیبیه اما من نمیگم شما زده به سرت یا به قول خودت اسکیزو فرنی گرفتی اما گاهی فشار بیش از حد باعث چنین عوارضی میشه که با دارو های آرامش بخش خوب میشه.
- اما دکتر من هنوز شک دارم که مرجان خیالی باشه!
- ببین پسر من مگه نمیگی ماجرا مال دیروزه؟
- خوب پس باید امروز تو روزنامه ها در موردش مینوشتن، مگه نه؟
- راس میگین چرا به فکر خودم نرسیده بود؟
- حالا ببین من اینجا روزنامه ی امروزو دارم.
- و از کشو میزش روزنامه ای را بیرون آورد و ادامه داد: پس اگه تو صفحه ی حوادث این روزنامه ننوشته باشه یعنی دیروز چنین اتفاقی نیفتاده!
- ناگفته نماند که در تمام این مدت مرجان با چهره ای حق به جانب دست به سینه پشت سر آقای دکتر ایستاده بود و تنها گاهی به نشانه ی تمسخر انگشتش را در هوا تکان میداد و اداهایی در می آورد.
- دکتر همین طور در میان صفحه های روزنامه به دنبال صفحه ی حوادث می گشت که با صدای بلندی گفت: اینها پیداش کردم اینم صفحه ی حوادث، حالا من تیتراشو برات میخونم ...
- و کم کم صدایش در گلو خفه شد و به صفحه ی روزنامه خیره ماند.
- و ناگهان با نگاهی آشفته به من خیره شد و با صدایی لرزان و ناباورانه گفت: این امکان نداره!
- راستش از فهمیدن این موضوع چندان متعجب نشدم و از فهمیدن این موضوع که لا اقل دیوانه نیستم کلی هم خوشحال شدم. حالا فقط یک مشکل داشتم، و آن هم یک روح شیرین عقل که هر چند موجب اعصاب خردی بود اما بی شک بهتر از بیمار روانی بودن زیر دست چنین دکتر هایی است.

برای دقایقی سکوت اتاق را فرا گرفته بود و تنهای صدای موجود صدای مرجان بانو بود که مشغول دری وری گفتن به من و دکتر بود که آن هم از آنجایی که توسط دیگران قابل حس نبود و نیازی به توجه نداشت میتوان اتاق را در سکوت محض تصور کرد. اما ناگهان دکتر طوری که انگار از فکری عمیق بیرون پریده باشد با ترس پرسید:
الان می بینیش؟

- بله

- کجاست؟

- کنار تون

و دکتر با آن سن و سال چنان از روی میز به آن بزرگی پرید که انگار سالها شاگرد بروسلی بوده، و پس از پرش متحیر کننده مثل بچه ها به سمت من حمله کرد و پشت من پناه گرفت. ناگهان مثل بمبی از خنده منفجر شدم!

تازه آن موقع بود که علت خنده ی آن شب مرجان را می فهمیدم. دکتر که نمیتوانست علت خنده ی مرا درک کند با این تصور که او را دست انداخته ام بدون دادن فرصتی حتی برای توضیح این جانب را با تیپا از مطبخ بیرون راند.

از مطب که بیرون آمدم دست کم دیگر میدانستم مرجان حقیقتی است که به کمک من نیاز دارد . و در سرایشی خیابان با حسی پر از گناه نسبت به کسی که از من کمک میخواست و من با او بد رفتار کرده بودم دوشادوش مرجان به راه افتادم. بی مقدمه پراندم:

- ببخش که باورت نکردم!

و مرجان با همان شور و شوق همیشگی گفت: ساعت خواب، من از دیشب چی دارم میگم. حتمی باید از زبون این دکتر دیوونه می شنیدی تا باورت بشه!

- ببخشید

- اشکال نداره ،حالا میخوای چی کار کنی؟

- نمیدونم!

- راستی مرجان چه جوریه تو از بعضی چیزا رد میشی و از بعضیا نه!

- سادست، از چیزایی که میخوام رد میشم و از تو چیزایی که نمیخوام رد نمیشم!

- راس میگی چرا به ذهن خودم نرسید!

- چون تو خنگی.

- دستت درد نکنه!

- قابل نداشت، نوش جان!

- باز رو به روت دادم پر رو شدی!

- حالا که اینجوری شد اصلا نمی بخشم.

- خیلی خوب باشه من تسلیم!

- حالا شد.

و با شنیدن این حرف لیخندی از روی رضایت چهره ی معصومش را در بر گرفت. حالاتهای بچگانه ای داشت، مثل بچه ها زود جوش می آورد و زود قهر میکرد و زود میبخشید؛ بی کینه و آزاد و رها... حتی برای قاتلش هم قصد قصاصی نداشت و تنها می خواست بداند قاتلش کیست.

در کنار چنین موجود پاک و رؤفی احساس گناه و پلشتی میکردم. حس بدی بود، درست مثل حس ترس ها و استرس های کودکی، حسی که بی منطق بود و بی دلیل، اما بود و آزارم میداد و تنها لبخند های معصومانه ی مرجان آرام میکرد.

هنوز چند قدمی بیشتر از مطب دور نشده بودیم که ناگهان مرجان جیغی از سر خوشحالی کشید و با اشاره به کافی شاپی که از مقابل آن عبور می کردیم گفت: وای من خیلی اینجا میومدم، میای بریم یه قهوه بخوریم؟

- آخه مگه روحم قهوه می خوره!

- نمی خوره اما کیف میده، خواهش میکنم بیا بریم، خسیس نباش دیگه!!!

و تنها برای اثبات دست و دل بازی دعوت مرجان را به حساب خودم قبول کردم.

کافی شاپ بزرگی بود و مرجان قبل از من در انتهای سالن، پشت میز کنار پنجره نشسته بود و من هم از سر ناچاری آنجا نشستم. هر چند که جای دنجی بود و کمتر به چشم می آمدم اما باز هم کنار پنجره بودن آزارم میداد.

- چیه چرا عصبی هستی؟

- میشه بریم اونور بشینیم؟

- مگه اینجا چشه؟

- اینجا چیزیش نیست اما اونجا بهتره

- چرا؟

- کنار پنجره بودن معضلم میکنه.

- خوب واسه چی، مگه پنجره چشه؟ تازه ،مردمی هم که رد میشن ، میتونیم ببینیم من

همیشه از تماشای مردم لذت می برم.

- اما من از دیده شدن بدم میاد، نگاه های مردم آزارم میده.

- چیه، سوپر استار، میترسی بشناسنت بیان ازت امضا بگیرن؟

- نه مسئله شناختن نیست ،نگاه مردم آزارم میده.

- خوب بیا اینم پنجره!

به پنجره که نگاه کردم، مات و مبهوت ماندم، پنجره ای که تا الان اثری از لکه ای بر روی آن نبود غرق در بخار شده بود ،طوری که دیگر حتی نمی شد سایه ی مردمی که از پشت شیشه عبور میکنند را دید.

- چه طوری این کارو کردی؟

- به سختی.

- منطقیه!

و با ورود گارسون هر دو سکوت کردیم، در کمال تعجب، گارسون رو به مرجان کرد و پرسید چی میل دارید خانم؟

- واسه من یه اسپرسو لطفا.
- و من هم با این حساب که حالا گارسن سفارش من را میخواهد گفتم: واسه منم یه فنجان ترک و گارسن بدون توجه به من راهش را کشید و رفت!
- این چرا اینجوری کرد؟
- و مرجان با پوزخندی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: لابد ندیدت!
- یعنی چی، آها، این که تو رو دید خودش روح بود؟
- آره دیگه.
- تو که دیروز مردی از کجا فهمیدی که اینجا به روحام سرویس میده؟
- سرویسو خوب اومدی! ما روحا خیلیامون بلافاصله بعد از مرگ به اون دنیا نمیریم بلکه هر کدوم به واسطه ی کاری که داریم به مدتی روی زمین میمونیم، بعضیا تا قیامت و بعضی هام مثل من معلوم نیست تا کی ولی خوب وقتی که روحا مثل آدما بخوان مدت زیادی یک جا بمونن واسه خودشون تشکیلاتی درست میکنن که بهشون سخت نگذره.
- واسه همین تو بعضی جا ها علاوه بر آدما روح ها هم کار میکنن.
- خوب مثلا از کجا فهمیدی که اینجا روح ها هم کار میکنن؟
- رو تابلوش نوشته بود.
- پس چطور من که تورو می بینم نمیتونم این جور چیزا رو ببینم.
- تو تا حدی که لازمه می بینی.
- یعنی چی؟
- یعنی دیدن رستوران روحا به دردت نمیخوره پس نمیبینی، یا سینما و بقیه ی چیزا.
- یعنی سینما و این جور چیزام دارید؟
- آره بابا، سینما، هتل و کلی چیزای دیگه. مثلا دیدی میگن بعضی جا ها روح داره؟ یا مثلا بعضی جاها اتفاقای عجیب و غریب میفته؟
- آره، راستی واسه چی اون جا ها این طوره؟
- میگم خنگی، میگی نه، خوب معلومه دیگه این جا ها همون جاهاییه که روحام توش کار یا زندگی میکنن.
- وای خدای من، چقدر وحشتناک!
- هیچم ترسناک نیست.
- ممکنه کتابفروشی منم!
- و مرجان با لبخندی موزیانه سرش را به معنای تابید تکان داد.
- یعنی کتابفروشی منم مال روحاست؟
- مال روحا که نه...
- یعنی چی؟
- بی خیال باز شبی نصفه شبی سخته میکنی خونت میفته پای من.

- نه بگو، تو رو خدا میخوام بدونم
- کتابفروشی تو مال جنا هم هست...
- یا خدا
- گفتم ظرفیتشو نداری
- و مثل همیشه در بدترین موقع مطابق معمول گارسون ها، یک هیکل پشمالو کنارم ظاهر شد و از آنجایی که از واقعیت کتابفروشی ام در شک بودم با دیدن این هیکل بزرگ و پشمالو فریادی کشیدم که تمام کافی شاپ را متوجه خودم کردم.
- چیزی شده آقا، حالتون خوبه؟
- ببخشید، تو فکر بودم یه دفعه غافل گیر شدم.
- آخه داشتین با خودتون جرف میزدین!
- من بلند بلند فکر میکنم
- به هر حال ببخشید که مزاحمتون شدم، چی میل دارین براتون بیارم؟
- یه لیوان آب!
- همین الان
- و مطابق معمول مرجان به حال خراب من ریشه میرفت و مشت روی میز میکوبید و من تنها مات و مبهوت به او نگاه میکردم که دوباره آن نره غول پشمالو با آب معدنی در دست کنارم ظاهر شد!
- بفرمایید آبی که خواسته بودین.
- و بطری آب معدنی را روی میز گذاشت و رفت.
- یعنی واقعا کتاب فروشی من جن زدست؟
- آره خوب
- چه جوری میشه از شرشون خلاص شد؟
- باید موی بچه ی نابالغو با پهن اسب وحشی آمازونی قاطی کنی و بکوبی تا برن!
- واقعا
- معلومه که نه! اونا اونجا کاسییشونو میکنن به تو هم هیچ کاری ندارن
- یعنی اونا ام اونجا کتابفروشی دارن؟
- آره
- یعنی جنا هم کتاب میخونن؟
- بیشتر از آدم.
- همینمون مونده بود جنا رو دستمون بزنن.
- آبا رو داری میریزی رو زمین!
- چی؟
- آبا رو داری میزیری رو زمین!
- ای داد بی داد، گند زدم به تمام میز و متعلقاتش. سریع چند تا دستمال برداشتم و روی میز رو خشک کردم و برای جلوگیری از آبرو ریزی بیشتر زدم بیرون.

دیگه بهتر از این نمیشد تا دیروز فکر میکردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم و زندگی آرومی داشتم و حالا یک روح که سایه به سایه همراهم بود بماند، تازه فهمیده بودم که کتابفروشییم یک مکان جن زدست. دیگه از این بد تر امکان نداشت. (لا اقل تا اون لحظه این طور فکر میکردم) دیگه تحمل هیچ ماجرای دیگه ای رو نداشتم برای همین، فوری کنار خیابون دویدم و با دیدن اولین تاکسی خالی فریاد کشیدم دربست. و تاکسی کمی جلو تر ایستاد و در کمال تعجب مرجان زودتر از آن که من به تاکسی برسم سوار شده بود! هر چند که او روح بود و این طور که از شواهد معلوم بود هر کاری هم از دستش بر می آمد.

راننده تاکسی: کجا میری؟

- فردوسی.

- بشین سه سوته میرسونمت.

و باز راننده تاکسی شروع کرد از گرانی دیسک و صفحه کلاج و... نالیدن، و من هم پر شده بودم از خیال رها شدن از شر این روح و آن جن ها، که مرجان گفت: چیه باز رفتی تو خودت

- با من حرف زن.

راننده: با منی؟

من: نه خیر قربان، با شما نیستم.

مرجان: خوب بگو از چی ناراحتی، روانشناس محرمه راننده: اما اینجا که غیر از منو شما کسی نیست!

من: مگه تو روانشناسی؟

راننده: این که دیگه روانشناسی نمیخواد.

مرجان: نه، ولی خوب خیلی دوست داشتم بشم اما نشد

من: پس با من حرف زن

راننده: مثل این که تو یه چیزیت میشه.

من: قربان گفتم که با شما نیستم، دارم با هنس فریم حرف میزنم.

راننده: خوب از اول میگفتی، ولی واستا بینم تو که هنسفری تو گوشت نیست. منو دس میندازی،

حالیتم میکنم.

مرجان: آخه تو از یه چیزی ناراحتی

طوری که انگار دارم با هنسفری صحبت میکنم گوش سمت راستم را فشار دادم و گفتم: خفه شو دیگه. خدا حافظ، دیگم زنگ زن.

راننده که مصمم از تصمیم خود بود پایش را تا ته روی پدال گاز فشار میداد و زیر لب زمزمه کنان میگفت: یه خفه شویی نشونت بدم تا دیگه جرئت نکنی با راننده ی خطی جماعت اینجوری صحبت کنی.

- جناب من که با شما نبودم داشتم با موبایل صحبت میکردم.

- خوب یه کاری میکنم که دیگه جرئت نکنی با موبایلم این جوری صحبت کنی

القصه هر چه می‌کوشیدم که به او بفهمانم مخاطبم کس دیگری بوده مدام اوضاع بد تر از قبل میشد و دست آخر تسلیم از سرنوشت خود بی صدا و آرام منتظر سرنوشت شوم این حقیر ماندم که به زیر یکی از پل های این شهر ختم میشد.

راننده که مثل گاوی وحشی از ماشین پیاده شد، همین که رفت تا قفل فرمان را از صندوق عقب ماشین بردارد در را باز کردم و پا گذاشتم به فرار اما هنوز چند قدمی دور نشده بودم که یک شیئی سنگین محکم پشت گردنم نشست و بی هوش نقش بر زمین شدم.

تنها وقتی به هوش آمدم که دیگر هوا تاریک شده بود و سر تا پایمو خونابه و درد فرا گرفته بود. مرجان هم مثل بچه های گل چهار زانو نشسته بود و مرا تماشا میکرد!

خواستم از او کمک بگیرم اما دیدم از یک روح چیزی جز بد بختی نصیب نمیشود پس باید خودم دست به کار میشدم، تن زخم خورده و کوفته ام را روی زمین گلی و خیس تا کنار جاده کشیدم و نیم خیز روی زمین شروع کردم برای دست تکون دادن.

درست یادم نمیاید چقدر این کار رو انجام دادم اما آنقدر طول کشید که از شدت درد بی هوش شدم. وقتی چشم باز کردم خودمو روی تخت بیمارستان دیدم، با یک پای شکسته و سر شکسته.

و مرجان هم مطابق معمول مثل آینه ی دق روبروی من به دیوار تکیه زده بود...

هر چند که این همه بلا بر سرم اومده بود اما دست کم اینجا از شر جن ها راحت بودم و میتونستم آسوده شب را به صبح برسونم...

سومین روز

(دوشنبه)

از خواب که بیدار شدم، اتاق خالی بود و تنها من بودم و یک تخت خالی کنارم. نه اثری از مریض هم اتاقیم بود و نه مرجان. نفسی راحت کشیدم و به خودم گفتم حتمی همه ی چیزهایی که دیدم، توهم یا خواب و اصلا هر چیز دیگه که بود حالا دیگه تموم شده. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم، برای همین سرمو از دستم گندم و از تخت پایین اومدم و همه جای اتاق سرک کشیدم اما نبود.

با تمام دردی که وجودمو فراگرفته بود اما باز هم حس خوبی داشتم، حس آزادی، آرامش ... روی تخت برگشتم و با آرامش روی تخت دراز کشیدم و ریه هامو از هوایی مملو از بوی آزادی پر کردم و چشممو بستم و با بازدم عمیقی ریه هامو خالی کردم و چند بار این کارو تکرار کردم. دیگه کم کم داشت دردام آروم میشد که متوجه سنگینی نگاهی روی خودم شدم، چشم که باز کردم. پرستار روبروی من در سردر اتاق ایستاده بود و منو نگاه میکرد. بیچاره انگار تا به حال ندیده بود که کسی تا این اندازه از هوای سنگین بیمارستان با اون بوی مخصوص به خودش تا این اندازه لذت ببره! خوب حقم داشت تا به حال یه روز تموم با یه روح نبوده تا معنی آزادی رو بفهمه!

- مثل این که حالتون خیلی خوبه!
- چرا بد باشه؟ روز به این خوبی، بیمارستان به این خوبی، پرستار به این مهربونی!
و پرستار عقب عقب با چرخدستی دارو وارد اتاق شد و کنار تختم ایستاد و سرشو خم کرد و آروم گفت: مخدر زدی؟
- نه، من حتی سیگارم نمی کشم.
- معلومه!

بیچاره حق هم داشت، من هم بودم کسی رو در این شرایط، کتک خورده و داغون چنین شاد میدیدم چنین فکری در موردش میکردم. برای همین که بحثو هم عوض کرده باشم گفتم: حالا خانوم پرستار چی برام اوردین؟
پرستار کمی با شک و تردید به حالت غیر عادی من نگاهی انداخت و گفت یک آمپول داری که تو سرومت میزنم!

ناگهان نگاهش به سروم کنده شدم افتاد و با عصبانیت گفت: اینو چرا کندی؟

- میخواستم از تخت بیام پایین مزاحم بود
- معلومه حالت خیلی خرابه، میگم بچه ها بیان ببینن چی به خوردت دادن که اینجوری شیرین میزنی، این سروتم وصل میکنم دیگه نکنیش! باشه؟
- چشم

و دوباره یکی از رگهای سوراخ سوراخ دستم را نشانه گرفت و سوزن را تا رسیدنش به استخوان فرو کرد.

در همین لحظه! صدای آشنایی به گوشم رسید که میگفت: تو اینجا، کلی دنبالت گشتم تا پیدات کردم، همه ی این اتقا مثل همین دو دقیقه رفتم بیرون که گمت کردم...

با شنیدن این صدا انگار تمام دنیا روی سرم خراب شد و نا خودآگاه بغضم ترکید. پرستار که فکر کرد از درد سوزن او زار میزنم گفت: مرد گنده، خجالت نمیکشه واسه یه سوزن چه جوری زار میزنه. من واسه بچه ی ۴ ساله سرم وصل میکنم صداش در نمید اونوقت...

سری تکان داد و غرغر کنان با چرخدستی از اتاق خارج شد.
مرجان که کنار در مات مبهوت به این صحنه چشم دوخته بود با تعجب پرسید: یعنی انقدر درد داشت.

- خیلی تلخ و درد ناک بود
- مگه بهت دارو هم داد؟
- آره!
- تلخ بود؟
- خیلی تلخ
- خدا لعنتش کنه

و من هم زیر لب تکرار کردم، خدا لعنتت کنه...!

- حالا زیاد خودتو لوس نکن پاشو بریم ببینیم میتونی این قاتلمو گیر بیاری همچنان با همان گریه ادامه داد: آخه مگه من پلیسم
- یعنی نمیخوای قاتلمو پیدا کنی؟
- نه این که نخوام، نمیتونم! آخه تو این شهر دراندشت بدون هیچ نشونه ای من باید دنبال کی بگردم!
- من یه نشونه دارم!
- چی؟
- همیشه قاتل به محل جنایت برمیگرده!
- بمیرم واسه خودم که گیر تو افتادم! آخه فیلم که زیاد میبینی هنوز نفهمیدی اون واسه جاییه که معمولاً آدم رفت و آمد ندارن، نه واسه مترو که تو هر ساعت به قاعده ی یک استندیم آزادی آدم توش میاد و میره!
- پس چیکار کنیم.
- بی خیال شیم
- نمیشه من باید بفهمم.
- آخه از کجا!
- نمیدونم، دوربین مدار بسته ای، شاهی، چیزی!
- اما فیلم دوربینا رو که به ما نمیدن
- خدا رو چه دیدی شاید دادن، حالا نمیخوای آماده شی بریم.
- من که نمیتونم سر خود برم! باید مرخصم کنن.
- مگه پول بیمارستانو داری؟
- نه!
- پس لباس بپوش با من بیا
- یادم رفته بود تو دزدی!
- بابات دزده من ازت بدون اجازه قرض گرفتم چون لازم داشتم الانم تو بدون اجازه میری بیرون چون پولشو نداری.

- قبول اما چه جوری از جلو این همه پرستار و نگهبان ردشم؟
- اونش با من تو فقط لباساتو عوض کن
- لباسام کجاست؟
- باز به من میگی خنگ، آخه آیکو لباسات کجا باید باشه؟ تو کمد کنار تختته دیگه.
- باشه برو بیرون من لباسامو عوض کنم.
- من که روح اشکال نداره راحت باش
- برو ببینم، دختره ی پررو...
- ایشششششششش

و مرجان از اتاق خارج شد و منم در چشم بهم زدنی آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم و مرجان مثل فرمانده های یگان ویژه موقع عملیات سعی میکرد به من بفهمونه کجا ها باید به ایستم و کجا ها باید برم اما خوب به جز چندین بار سوتی، اتفاق قابل ذکری نیفتاد و از اونجا که پرستار های سربه زیر این بیمارستان در برابر زجه و التماس کمک مردم به زور سر مبارکشونو از روی مونیتور کامپیوتر یا تلویزیون بلند میکردن برای عبور از بخشی به بخش دیگه و خروج از بیمارستان هیچ مشکلی نبود و به راحتی از مقابل آن همه پرستار سر به زیر! گذشتیم و خوشبختانه نگهبان دم در هم خسته از این همه نگهبانی در کیوسک خود آرام و راحت تمرین آواز خر و پوف میفرمود.

به هر ترتیب به سادگی اب خوردن از بیمارستان بیرون آمدم بی آنکه کسی حتی بپرسه کجا میری یا چیزی شبیه این. البته شاید هم از برکات حضور مرجان بانو بود! اما به هر حال هر چه که بود از بی خیالی پرسنل تا توانایی های عجیب یک روح مرا از بیمارستان فراری داده بود.

از جلو بیمارستان هم یک تاکسی به مقصد میدان فردوسی گرفتم و در مسیر از ترس تکرار ماجرای دیروز، راننده هر چه که میگفت با حوصله و در کمال ادب پاسخ میدادم تا این که خوشبختانه این بار به سلامت به مقصد رسیدم.

راستش اولین باری بود که از دیدن تابلو کوچی علوی خوشحال میشدم. حس کودکی را داشتم که به دامن مادرش پناه میبرد و واقعا این کتابفروشی شاید تنها و آخرین جای امن برای من بود.

برفهای پیاده رو دیگه همه آب شده بودند و فضایی شبیه به حال و هوای پس از باران های بهاری را القا می کردند، هرچند که درختان حاشیه ی خیابان همه لخت بودند و منجمد اما باز هم حس میکردم اینجا زیبا ترین و بهترین جای دنیاست که دارم در آن قدم برمیدارم. همین که کرکره ی مغازه را بالا کشیدم و داخل مغازه شدم تمام غم ها و غصه ها فراموشم شد و چرخه داخل مغازه زدم و نفس عمیقی کشیدم (هرچند که خاطره ی خوبی از این عمل نداشتم اما...) دوباره همان بوی مخصوص کتاب های نو دلم را با خود برد. حس غیر قابل توصیفی بود که در آن لحظات تجربه میکردم، با عجله به اتاقک بالا دویدم و خودم را روی تخت انداختم. اما همین که سرم به بالش رسید یاد حرفهای مرجان افتادم که میگفت اینجا کتابفروشی جن هاست!...

- ناگهان ترسی تمام وجودم را فرا گرفت و تنها کاری که از دستم بر می آمد همان بسم الله قدیمی خودمون بود که میگفتند اجنه را فراری میدهد .
- راستی از تاکسی که پیاده شدم انقدر ذوق زده شده بودم که یادم رفت مرجان همراه نیست! راستی کجا مانده بود؟
- ناگهان خودم خندم گرفت! صبح برای دیدنش گریه میکردم و حالا نگرانش شده بودم. اما راستی کجا مانده بود؟
- مرجان، مرجان! اینجایی؟
 - و صدایی از پایین پله ها به گوش میرسید که میگفت: باز که درو نبستی!
 - عجیب بود اما با شنیدن صدایش آرام شدم! گفتم: باشه میام میبندم!
 - خوب اینجوری درو پیکرتو باز میداری، توقع داری منو هم صنفام نیایم ازت قرض بگیریم!
 - خوبی تو و هم صنفات اینه که کتابخون نیستین و از طرفی یکی از همکاراشون دخلمو پیش پای اونا خالی کرده، دیگه چیزی نمونده که بزنی
 - حالا تو هم کشتی ما رو با اون چندرقاز پولی که تو دخلت بود! خوب بود طلا فروش نشدی وگرنه معلوم نبود تا الان خودتم سخته کرده بودی .
 - حالا اینا رو ول کن، گفتی جنا از بسم الله میترسن؟
 - نه! اونام مثل آدماتوشون مسلمون هست، بی دین هست، مسیحی هست و مثل آدما چرا باید از بسم الله بترسن؟
 - نمیدونم قدیمیا به ما اینجوری گفته بودن
 - همین طور که از پله های بالا می اود گفت: نه آقا اونا حتمی جنای مسلمون بوده که بدونن شمام هم دیشونین کاریتون نداشته باشن
 - خوب اگه مسیحی یا بی دین بودن چی؟
 - هیچی دیگه سر شوخی رو باهاتون باز میکنن.
 - جدی؟
 - نمیدونم والا از خودشون بیپرس.
 - نه، ممنون ندونم بهتره.
 - آره بابا آدم خیلی چیزا رو ندونه راحت تره. تو هم یه چرت بزنی کمی استراحت کن که عصر با هم بریم دنبال قاتل!
 - چشم رئیس! بی زحمت همون درم ببند
 - ای کیو من روح
 - میدونستم میخواستم امتحانت کنم
 - معلومه کلا...
 - و از سر ناچاری رفتم دوباره چفت و بست درو بستم و بالا مثل مرده ای روی تخت افتادم. هنوز تازه چشمم گرم شده بود که با صدای مرجان از خواب پریدم!
 - چیه؟ باز چی شده؟

- سه ساعته خوابیدی! بسه دیگه، پاشو بریم
- بذار یکم دیگه بخوابم
- پاشو تا نزد من مثل اون راننده تاکسیه شل و پلت نکردم
- باشه بابا باشه! من تسلیمم
- خسته و کلافه رو لبه ی تخت نشستم. هنوز تمام بدنم درد میکرد و انگار دیشب زیر پل حساسی سرما خورده بودم! اما مرجان چنان با شور و شوق از این طرف به آن طرف اتاق میرفت و بی صبرانه قدم میزد که دلم نیومد به روش بیاورم که تا چه اندازه استخوانم تیر میکشه و بدنم درد میکنه و سرم سنگینه پس بی خیال از اوضاع درام خودم پرسیدم: خوب خانوم مارپل از کجا باید شروع کنیم؟
- همون مترو!
- گفتم که اونجا جایی نیست که بشه از قاعده ی برگشتن مجرم استفاده کرد!
- منم متوجه شدم اما حتمی دوربینای مترو چیزی از اون لحظاتو ثبت کردن.
- اون فیلما محرمانست، فیلم سینمایی نیست که به cd خام ببرم واسم رایت کنن، بشینیم دور هم ببینیم! مجوز میخواد و کلی دنگ و فنگ داره.
- حالا تو رو خدا بیا بریم، شاید شد و بدون مجوز بهمون دادن.
- ببین من واسه اومدن مشکلی ندارم اما میدونم بی فایدهست.
- حالا تو پاشو
- و از روی تخت بلند شدم و از آنجا که اصلا حال درستی نداشتم فقط دستی به موهای آشتم کشیدم و گفتم من آمادم.
- این جوری نمیشه برو یه نگاه تو آینه به خودت بنداز!
- مگه چمه؟
- هیچی فقط شبیه مرده ها شدی
- یعنی شبیه تو؟
- نه خیر من روحم تو شبیه مرده ها شدی!
- فرقت چیه؟
- هیچی بابا تو خنگی نمیفهمی برو لباساتو عوض کن خیلی کثیفن، بعدشم یه نگاه به اون قیافه ی داغونت تو آینه بنداز ببین چه جوری راننده آسفالنت کرده.
- راس میگفت، اونقدر تو هول و هراس بودم که یادم رفته بود نگاهی به لباسای غرق گل خشکه ام بندارم که به شدت بویی شبیه لجن که با عرق تن آمیخته شده بود میداد!
- میشه تشریف ببری پایین تا من لباس عوض کنم!
- ایششششششششششش، کشته خودشو با این لباس عوض کردنش
- و همین طور غرغر کنان از پله ها پایین رفت.
- لباس هامو که عوض کردم رفتم تا تو آبدار خونه نگاهی تو آینه به خودم بندازم! بی انصاف انگار با بردزل از رو صورتم رد شده بود و تمام صورتم کبود بود و ورم کرده بود. یه آبی

به صورتم زدم و بتادین ها رو از روش پاک کردم ،و این تنها کاری بود که برای این صورت داغون از دستم بر میومد.

در سر در آبدار خانه ایستاده بودم و مرجان هنوز مثل بچه هایی که به یک محیط جدید وارد میشوند رفتار میکرد و از این سو و آن سوی کتابفروشی و کتابها سرک میکشید و کنجکاوی میکرد،سرفه ای به نشانه ی حضور کردم و گفتم:خوب من آمادم!

- هنوزم که اون شکلی!

- چه شکلی؟

- داغون!

- دستت درد نکنه!

- قابلی نداشت.

- بی انصاف خوبه واسه تو این همه کتک خوردم

- حالا خودتو لوس نکن ،همینجوریم کی به تو نگا میکنه

- مگه من چمه

- لابد یه دلیلی داره که تا الان مجرد موندی

- برو بابا ،مثل پیرزنای ۷۰ ساله به چه چیزایی گیر میدی

- هرچی باشم از تو بهترم پیر پسر!

- یه کلمه دیگه حرف بزنی باهات نمیام

- مثل بچه ها قهر میکنه! باشه بابا، خوشگل، خوش تیپ

- حالا عوض این زبون ریختنا بگو کجا به رحمت ایزدی پیوستی؟

- چی؟

- میگم تو کدوم ایستگاه مترو زیرت کرد؟

- آها! همین ایستگاه کنار میدون

- یعنی تو همین ایستگاه فردوسی!

- آره خوب!

- دزدم دزدای قدیم!

- دزدم خودتی ، من فقط بدون اجازه ازت قرض گرفتم که پولدار شدم واست بیارم .اما...

- آره دیگه فرصت نشد ، قبلا توضیح دادی

- پس چرا میپرسی؟

- روتو برم به خدا ،کل کل با تو فایده نداره،پاشو بریم ببینیم میتونیم مدرکی گیر بیاریم یا نه!

و تنها صد متر اون طرف تر به قتلگاه مرجان رسیدیم.تنها بین من و تکه تکه شدن مرجان در آن صبح حادثه ،میدان فردوسی ایستاده بود، بی اختیار وقتی از پله های مترو پایین میرفتم بغض گلومو گرفته بود و فشار میداد و میگفت زار بزنی به حال دخترکی که در حال فرار از تو تکه تکه شد! احساس گناه تمام وجودمو فراگرفته بود. احساس مقصر بودن!

چه تلخ و غیر قابل توصیف بود اون لحظات. دلم میخواست داد بزnm اما فقط یک قطره اشک تمام واکنش من بود. که اون رو هم فوری با گوشه ی آستینم پاک کردم که مبادا کسی گریه ی یک مردو ببینه! آخه خیلی وقته اینجا مرد ها گریه نمیکنن.

اما با این همه باز هم کسی ازم پرسید چت شده که خودش باید مدعی می بود.

- هیچی ، من خوبم فقط یکم دلم گرفت!
- از مترو؟

- نمیدونم ،بی خیالش،من خوبم.
- وقتی که حوصله ندارم،میگویم خوبم،اما نکنه که راستی راستی باورت شده!
- تو اینو از کجا خوندی؟

- رو تقویمی که رومیزیت بود نوشته بودی،راستی چرا صفحه هاشو ورق نمیزنی؟تاریخش خیلی عقب تر بود.

- نکنه بقیه ی صفحه هاشم خوندی؟
- من که نمیتونم ورق بزnm ،فقط همون رویی رو خوندم.دفتر شعرته مگه نه؟
- اها ،باید همینجا باشه!انتظامات.
- نگي نفهمید!اما اگه نمیخوای نگو.
- ممنون!

و با هم به سمت کیوسک نیرو و انتظامی رفتیم و طبق معمول مرجان خانم که از هر طریق ممکن اعم از در و دیوار و شیشه داخل شدن و بعد از اون من با ترسی که تمام وجودمو فرا گرفته بود در زدمو داخل شدم.

سروان جوانی پشت میز نشسته بود و مشغول چای خوردن به تماشای فوتبال نشسته بود. بدون این که سر مبارکشو برگردونه یا اصلا توجهی داشته باشه از سر عادت پرسید: سلام امری داشتین؟

- سلام خسته نباشید. یه سوال از خدمتون داشتم.
- بفرمایید

- چند روز پیش یک خانم تو این ایستگاه دچار حادثه شدن درسته؟
با شنیدن این جمله با این فرض که ممکنه لباس شخصی چیزی باشم ،خودشو جمعو جور کرد و پرسید: چه طور مگه؟ شما؟

- من اون خانومو میشناختم، فکر نمیکنم این یک حادثه بوده باشه !
- خوب اینا رو باید به مقر نیرو و انتظامی بگین که پرونده بهش ارجاع شده
- میدونم ،میخواستم بدونم میشه فیلم دوربین مدار بسته ی حادثه رو داشته باشیم؟
با شنیدن اسم دوربین و فیلم نا خودآگاه تغییر ملموسی در چهره ی افسر پدیدار شد و با ناراحتی از پشت میز بلند شد و به سمت اومد و گفت: حکم قضایی دارین؟
- نه

- شرمنده کاری از دستم بر نیمايد.فقط با حکم قضایی! که اونم بعید میدونم.
- اون روز شما سر پست بودین؟

- نه

- میدونین شیفت کی بوده و کجا میتونم پیداش کنم.

- اجازه ندارم چیزی بهتون بگم.

- خواهش میکنم ، ممکنه پای قتل در میون باشه.

- متاسفم.

- یعنی هیچ راهی نداره.

- نه متاسفانه.

و به شکلی مودبانه از کیوسک بیرونم کرد تا به ادامه ی فوتبالش برسه.

مرجان با چهره ای در هم و غمزده از دیوار بیرون آمد و کنارم ایستاد و من من کنان

گفت:حق با تو بود بی فایدهست.

- به همین زودی نا امید شدی؟

- نباید به خودم دروغ بگم ، بی فایدهست.

- حالا تو هم نمیخواد فاز منفی بدی.

- یعنی تو امیدواری

- هنوز که کاری نکردیم بخوام نا امید بشم. صبر کن از بقیه ی کارگرا و مسئولای مترو

بپرسم. شاید اونا چیزی دیده باشن

- یعنی ممکنه

- آره ممکنه، بابا تو بشین یک گوشه که نگران گم کردنت نباشم، با خیال راحت این ور

اون ور برم.

- باشه پس من همینجا میشینم

- آره،خوبه ،یا اصلا میخوای برو کتابفروشی

- نه،میخوام اگه خبری شد زود بفهمم

- باشه.

و شروع کردم به پرس و جو !از فروشنده ی بلیط گرفته تا سرباز ها و نظافت چی ها ،هیچ

کس هیچ چیز ندیده بود، کم کم داشتم نا امید میشدم که پیر مرد آدامس فروش چیز عجیبی از

حادثه روایت کرد. میگفت وقتی که دخترک روی ریل افتاد و مترو از رویش عبور کرد؛همه

برای دیدن ماجرا به سمت صدای جیغ دخترک دیودن و تنها یک نفر بر خلاف جمعیت پا به

فرار گذاشت! پیرمرد شکی نداشت که ریگی به کفش پسر جوان بوده که آن طور فرار

میکرد. جالب اینجا بود که پیر مرد با آن سن و سال تمام مشخصات جوان را به خاطر

داشت:سری تیغ انداخته،کاپشنی قرمز و مشکی،قدی بلند و چهار شانه و...

با خوشحالی از کسب این همه اطلاعات دسته اول با عجله کنار دکه ی پلیس برگشتم. اما

اثری از مرجان نبود !

با عجله خودمو به کتابفروش رساندم.از پشت شیشه نگاهی به داخل مغازه انداختم اما اثری

از مرجان نبود،درو باز کردم و از پله ها بالا رفتم.روی تخت دراز کشیده بود و به سقف

چشم دوخته بود.تا حالا اونقدر افسرده و آرام ندیده بودمش.

- صندلی کنار میزو بیرون کشیدم و کنارش نشستم. اصلا به حضورم واکنش نشون نمیداد. راستش سکوت مرجانی که این چند روز لحظه ای آرام ننشسته بود آرام میداد.
- مگه قرار نبود منتظرم بمونی؟
 - منتظرت بمونم که چی بشه؟ هیچ کس ازش خبری نداره
 - تو از کجا میدونی؟
 - حدسش زیاد سخت نبود
 - پس حدس زدنم بلد نیستی!
- از روی تخت نیم خیز شد و طوری که انگار دوباره زنده شده باشه با شوقی که پیش از این تو صدایش گم شده بود پرسید: یعنی کسی چیزی میدونست.
- بله، یه آقای کچل دیلاق بی ریخت شما رو کشته
 - جدی باش لطفا!
 - کی از جدی بودن حرف میزنه! گفتم که یه آدم کچل، قد بلند هیکلی با کاپشن قرمز و مشکی.
 - حالا از کجا میتونیم پیدااش کنیم؟
 - هیچی از فردا صبح میریم کیشیک مترو شاید یه آدم قد بلند کچل دیدیم.
 - راستی تو کسی با این مشخصات نمیشناسی؟
 - نه، چنین کسی یادم نمیاد
 - خوب حالا حد اقل میدونیم باید پی چه جور آدمی بگردیم. حالا پاشو میخوام دراز بکشم
 - چی؟
 - پاشو از رو تختم میخوام دراز بکشم.
 - درو نمیبندی؟
 - امان از این حواس جمع، ولی انگار تو هم روی در و سواس داری ها!
 - نه خیر تو حواس پرتی داری مجبورم یاد آوری کنم
- با عجله پایین رفتم و در رو بستم. وقتی برگشتم اثری از مرجان نبود!
- خسته و درمانده تر از آن بودم که راه بیفتم ببینم کجا غییش زده فقط چند باری صدایش زدم و وقتی دیدم جوابی نمیده گرفتم تخت خوابیدم ...
- حداقل خیالم جمع بود بلایی سرش نمیاید چون دست کم یک بار مرده ...

چهارمین روز (شنبه)

هنوز توی رخت خواب از این شونه به اون شونه میشدم که صدای تلفن اتاقو پر کرد. نمیدونم چرا اما با شنیدن صدای تلفن دلم ریخت، انگار گاهی به آدم الهام میشه که یه اتفاقی داره می افته!

با عجله از پله ها پایین دویدم و تلفنو برداشتم، برادرم بود که با صدایی گرفته و بغضی در گلو گفت که پدرو فردا صبح میبرن اتاق عمل... بعد از این جمله انگار تموم دنیا رو سرم خراب شد، دیگه هیچی نمیشنیدم، میدونستم داره اون ور خط حرف میزنه اما دیگه مغزم نمیتونست معنی جملاتشو درک کنه! نا خود آگاه روی صندلی وارفتم و سرمو روی میز گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن؛ سرمو که بلند کردم مرجان روبروی من ایستاده بود، نمیتونستم صورتشو درست ببینم اما با همون چشم های اشک آلودهم می شد متوجه تعجبش شد. پرسید: چی شده این جوری زار میزنی؟

- پدرمو میخوان فردا صبح ببرن اتاق عمل و من اینجام.
- مگه چی شده؟
- پدرم کیست مغزی داره!
- خوب این که چیزی نیست، عملش میکنن، تموم!
- کیست تو ناحیه ی پل مغزیه! خیلی کم پیش میاد تو این ناحیه از مغز چنین چیزی به وجود بیاد، اونقدر کم که تو کل دنیا فقط ۱۴ نفر گزارش شده که مورد مشابه به این داشتن و به همین خاطر عملش خیلی سخته و خیلی از دکتر ها جرئت عملشو ندارن و اونایی هم که علاقه مندن تا هر چه سریعتر عملش کنن میخوان چیزی یاد بگیرن...
- خوب حالا که اونقدر خطرناکه چرا میخوان عملش کنین؟
- چون کیست داره بزرگ و بزرگتر میشه و مدام داره بینابیشو تحلیل میبره، میدونی پدر من تا پیش از این ماجرا خیلی آدم فعالی بود، ۲۹ سال تموم برای برق این مملکت زحمت کشید، پست برق ساخت، طراحی کرد، راه اندازی کرد، از لوتک زابل تا کرمانشاه برق برای خونه های مردم فراهم کرد و آخر سر به خاطر فعالیت تو همین پستای فشار قوی این بلا سرش اومد، اونم وقتی که فقط یک سال دیگه مونده بود به بازنشستگیش... حالا اون آدم به حدی رسیده که باید دستشو بگیری تا بتونه راه بره! خیلی دردناکه...
- آره اما خدا بزرگه، درست میشه!
- دیگه حالم داره از این جمله به هم میخوره، آخه پس کو! نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟
- تو باید تحمل کنی
- میدونی وحشتناک ترین شکنجه ی این اتفاق اینه که میبینی اونیه که تا دیروز داشت دردهاتو میکشید حالا خودش داره درد میکشه و تو هیچ کاری از دستت بر نمیداد. میفهمی؟

- میدونم اما به این فکر کن ،زبونم لال اگه مثل من تو یک چشم به هم زدن همه چی تموم میشد...؛اما خدا به شما ها که دورو بر پدرت هستین اجازه داد تا متوجه نعمت داشتنت بشین. میدونی ما آدمای خیلی زود عادت میکنیم به داشته ها و نداشته هامون.مثلا شده عینک رو چشت باشه و دنبالش بگردی؟ ما آدمای فقط وقتی قدر یک چیزو میدونیم که از دست داده باشیم.پس خدارو شکر کن که متوجه حضورش هستی و میتونی تا وقتی هست از بودنش لذت ببری ،وقتی هم که زبونم لال نبود،دلت خوشه که از بودنش لذت بردی و بهش محبت کردی.
- حرفات آروم کرد اما هنوز نگرانم
- پَ پَ ،میخواهی نگران نباش
- باز که زدی جاده خاکی!
- جدی بودنو دوس ندارم،حتی اگه آدمای کوتاه فکری مثل تو فکر کنن یه تخته کمر دستت درد نکنه ،پس مام شدیم کوتاه فکر
- به کمی
- بابا تو دیگه کی هستی ،پس از دستی خودتو به اون راه میزنی
- کدوم راه؟
- ولش کن ،باز شروع کردی...!،امروز باید خودت تنها دنبالش بگردی
- چرا تو نمیای؟
- نگرانم،تازه ممکنه دوباره زنگ بزنی،بهتره اینجا باشم
- مگه موبایل نداری؟
- چرا اما...
- اما بی اما،میخواهی بشینی فکر و خیال کنی که چی؟بیا بریم هم سرت گرم میشه ،هم اینکه زمان زودتر میگذره
- نمیدونم
- پاشو بریم ،خودتو لوس نکن ،چی مثل دختر بچه ها نشستنی گریه میکنی؟مامانم اینا...
- جون به جونت کنن مسخره ای،باشه پاشو بریم
- آفرین بچه ی خوب!! حالا برو لباساتو عوض کن خاله اینجا منتظرته...
- جوابشو دادن بی فایده بود ،برای همین به قول مرجان مثل بچه های خوب رفتم آماده شدم .
- اما اون روز هم اتفاق خاصی به جز چند اشتباه که منو به این گمان نزدیک کرد که جامعه با سرعت هر چه تمام تر به سمت کچل شدن و کاپشن پوشیدن پیش میره و البته در یکی از موارد متوجه مشکلی به نام " نامزد مهم پنداری "مردم هم شدم ،به خصوص وقتی که در ایستگاه مترو ایستاده اید و مشغول بحث و تحلیل با یک روح تقریبا محترم هستید و مودبانه از او میخوای که "مرجان لطفا خفه شو " این ملت تنها به دلیل تشابه اسمی بین روح و نامزدشان که دست به دستشان کنار شما ایستاده است پا برهنه مثل بوفالویی وحشی به شما حمله ور میشوند!
- و ناگفته نماند که این جماعت دست هایی بسیار سنگین تر از جسه شان دارند!!!

و تازه وقتی که مردم با هزار زور و زحمت شما رو از زیر دست و پای این بوفالوی وحشی نجات میدن صدایی ریز و زنانه هست که فریاد میکشد: مشت اول هزار تومن!!!؛ و آن صدا، صدای کسی جز همان روح محترم نیست که با هیجان و اشتیاق تمام بالای سر کتک خورده ی شما ایستاده و مثل مربی های بکس مردمو به کتک زدن و لگد مال کردن بیشتر شما راهنمایی میکنن! (حتما میتوانین اوضاع منو تو اون احوالات تصور کنین، شاید هم نه!)

به زور خودمو از مهلکه به در میبرم و خودمو میون سیل جمعیت روان شده از درون مترو بر زدم. از پله های ایستگاه که بالا رفتم برف هم شروع به باریدن کرده بود. برفی که بی خیال از این همه حادثه، آروم و رام بنا کرده به رقصیدن و فرو ریختن. مجسمه ی فردوسی هم همون طور که به دور ها خیره شده شنلی از برف روی پشتش نشسته و مثل ابر قهرمانی مغرور از یک پیروزی آن بالا ژست گرفته.

یخه ی کتمو برگردوندم و راه افتادم، و فقط کمی آن سو تر، آرامگاه من اونجا بود. (حالا میفهمم چرا خیلی کم از کتابفروشم بیرون میومدم)

رفتم و آروم پشت میزم ولو شدم و لحظه ای بعد مرجان با همون چهره ی خندون همیشگی روبروم ظاهر شد اما دیگه از دیدنش خوشحال نبودم، اما اون هنوز میخندید!

اما به چی؟ به کتک خوردن من؟ به خوار شدنم؟ نمیدونم...! عصبی بودم، از خودم، از اون مرد، از راننده، از مرجان، از اوضاع پدرم، از همه چیز و همه کس...!

و بیچاره مرجان که اون همه بغضمو سرش شکستم

- میبینی؟ میبینی حال و روزمو؟ این همه بلا سرم اومد واسه چی؟ واسه یک روح بد بخت متوهم که حتی خودشم نمیدونه از قاتلش چی میخواد. روحی که حتی تو دنیای روحام جایی نداره و همش آویزونه منه.
- با من درست صحبت کن...
- چه جالب! به خانم بر میخوره باهاش بد صحبت میکنم ولی من هر جور دلم بخواد حرف میزنم. آره حقیقته تو هیچ چی نیستی واسه همین که حتی خدام نخواستت و تو این دنیا ولت کرده.
- دوباره و این بار با بغض تکرار کرد: با من درست صحبت کن، تو حق نداری...
- و حرفشو خورد.

- آخه چیه گریه گرفته؟ از حقیقت ناراحت شدی؟ حقیقت همیشه تلخه.
- نه این حقیقت نیست. خدا منو دوس داره!
- چون دوس داره ولت کرده؟
- خدا ولم نکرده
- پس چرا کمکت نمیکنه؟ هان؟
- خدا کمکم میکنه اما تو نمیبینی. چون تو کوری! تو غیر از خودت هیچی نمیبینی، فقط نشستنی کنج کتابخونتو فقط غر میزنی. فکر کردی واسه چی مردم اون بیرون طردت کردن و مجبوریت کردن خونه نشین بشی؟
- اونا نمیفهمن، همون طور که تو...

- آره از دید تو هیچ کس نمیفهمه اما در حقیقت این تویی که نمیفهمی، همه ی مردم بیرون مثل تو میفهمن و میبینن و درک میکنن اما این فقط تویی که جا زدی، اما اونا دارن زندگی میکنن. میدونی چیه؟ تو خیلی پیش تر از من مرده بودی، فقط منتظری تا خاکت کنن. آدمی که یه گوشه به دور از همه افتاده باشه فرقتش با مرده چیه؟
- لا اقل منو میبینن اما تو رو چی؟
- ای کاش نمیدیدن. دیدن و ندیدن تو واسه این مردم هیچ فرقی نمیکنه. تو اونقدر بدبخت ومتوهمی که فکر میکنی برای این مردم ارزشی داری و همه منتظر دیدنتن واسه همین خودتو توی لباسای بلند و بزرگ قایم میکنی. اما نمیدونی که خیلی وقته که دیگه هیچ کس تو رو نمیبینه.
- خفه شو...
- چرا؟ آره خوب حق با تو بود انگار راستی راستی تلخه! بد بخت پدیرت رو تخت بیمارستانه و تو اینجا ای! میدونی چرا؟ چون تو اونقدر خود خواهی که دیگه حتی اونها رو هم نمیبینی.
- تو نمیفهمی
- چرا میفهمم. بیشتر از تو هم میفهمم. اما اون کسی که نمیفهمه تویی. تویی که حتی محبت خدا رو هم نمیفهمی.
- دس از سرم بردار. از جونم چی میخوای؟ میخواستی خورد شدنمو ببینی که دیدی، بهخاطرت از کار و زندگی افتادم، به خاطرت کتک خوردم، به خاطرت... اصلا تو از این حرفها چی میفهمی؟ تویی که به من بعد از این همه محبت میگی خودخواه! تویی که فقط به من به دید یک برده نگاه میکنی! مردی که مردی! به درک که مردی! اصلا اگه قاتلتو گیر بیارم بهش جایزه میدم که وجود نحستو از روی زمین پاک کرد.
- تنها نگاهم میکرد. میدانستم که حرفهای زیادی برای گفتن داره اما انگار او هم میدانست که ارزششو ندارم. پس تنها سکوت کرده بود و به چشمام خیره مونده بود.
- طاقت نگاه معصومشو نداشتم، برای همین برگشتم تا کمتر عذاب بکشم. فریاد کشیدم: منتظر چی هستی؟ برو و دیگه هیچ وقت برنگرد.
- اما باز هم ساکت بود! برگشتم تا بلند تر صدای دو رگه ی زشتمو به رخش بکشم، اما دیگه اون رفته بود...

پنجمین روز

(چهارشنبه)

اون شبو تا صبح پلک روی هم نداشتیم. همش با خودم حرفای مرجانو مرور میکردم. همش با خودم فکر میکردم و میخواستم به جوری خودمو قانع کنم که اون اشتباه میکرد اما راستی راستی حق با اون بود. من به ظاهر زندگی میکردم و در واقع خیلی ساله که مردم و مرگ تنها از کار افتادن قلب و سرد شدن دست ها نیست، بلکه سرد شدن قلبه، من قلبم خیلی ساله که یخ زده، شایدم واسه همین که قبری واسه خودم ساختم به ابعاد این کتاب خونه! و به خیال خودم اینجا بهشت روی زمینه اما هیچ سلول انفرادی زیبا نیست، مگر برای دیوونه هایی مثل من. دیوونه هایی که تنها فکر میکنن عاقلن و همه رو به چشم مشتی دیوونه میبینن و شاید هم راستی راستی این مردم باشن که دوونه های واقعی هستن اما وقتی در اکثریت جامعه قرار دارن، اون وقت این حد اقل ها حتی اگه عاقل هم باشن دیوونه های حقیقی به نظر میرسن و معلوم نیست چند ساله که مردم و حتی خانوادم دیوونگی منو هم به عنوان یک کتابفروش پذیرفتن و، گرگنه چه دلیلی داشت که خانوادم بپذیرن از تالش بیام تهران تا کتابفروشی بزنم! راستی چرا تالش نمودم؟ یادم نس اما به خوبی لجاجت بجگونمو برای رشد در این شهر به خاطر دارم. و راستی هم که چقدر رشد کردم...!

باز زده بودم به خط افکار پوچی که تنها هدف از ار خودم بود. راستی که چه لذتی هم داشت! آزار خودی که انگار همه چیز تقصیر اوست! اویی که من بودم و منی که سالها فاصله داشت با خودم. من، همیشه عاقل بود، سنجیده حرف میزد، فکر میکرد، مینوشت، نقد میکرد و اگر کسی از روی کاغذ پاره های نوشته ام بر روی اینترنت و نشریات زرد، دوسم داشت و دنبالم میکرد به خاطر همین من بود، ولی، مثل بچه ی نا خلی که میون بچه های خانواده وصله ی ناجور باشه همیشه مایه ی شرمساریم بود و از شما چه پنهان همیشه از او بدم می آمد، آدم بی خودی بود، زود راضی میشد، زود میخندید، زود باور میکرد و کمی هم از درون گرایش به ابتذال داشت. کسی بود مثل همه، و شاید هم بد تر، گاهی با خودم فکر میکنم اگه رو به رویش میدادم میشد از آن اول مردای هرزه ی چند زنه که منباب احتیاط همیشه یکی دو نفر رو هم زیر سر داشت. اما بیچاره من، چقدر نجیب بود...

و اون شب هم تا صبح جنگی بود میان من و خود، که دم دمای صبح بالاخره من پیروز از این نبرد سهمگین بر وجودم قالب شد و اولین نشانه ی حضورش عذاب وجدان شدیدی بود که با تنها اسلحه ی قدیمی اش سعی میکرد به من بفهماند چقدر با مرجان بد تا کردم و سرزنشم میکرد از نبودن کنار پدرم...

کم کم هوا داشت تاریک میشد و من هنوز بی تاب از این همه گناه مثل دیوانه ای آشفته از این طرف به آن طرف میرفتم و گاهی هم مشتی به دیوار میکوبیدم و وقتی دیگر چراغ های کنار خیابان علوی خاموش شد دیگر به ثبات رسیده بودم و میدونستم باید از مرجان دلجویی کنم و برای پدرم هم دعا... برای دلجویی اول باید پیداش میکردم اما کجا؟ تازه با این همه نگرانی از پدرم چه طور میتونستم دوره بیفتم در کوچه و خیابان و آسوده در پی یک روح باشم؟ هنوز ساعت به ۶ نرسیده بود که دیگه از نگرانی پدرم بی تاب شدم، تلفنو برداشتم تا به موبایل برادرم زنگ بزنم، اما موبایلش خاموش بود!

به خونه زنگ زدم اما اونجا هم کسی جواب تلفنو نمیداد. دیگه مطمئن شده بودم که اتفاقی افتاده و دوباره سیل افکاری از بدترین اتفاقات ممکن به سمتم هجوم آورد.

دیگه داشتم دیوانه میشدم؛ لباس پوشیدم و از مغازه بیرون زدم. نمیدونستم کجا میخوام برم، چی کار دارم، فقط نمیتونستم اون سلول انفرادی رو تحمل کنم.

مدام همراه برادرم و خونه رو میگرفتم تا این که بالاخره ساعت ۷، گوشی برادرم روشن شد! تا اون لحظه فکرشم نمیکردم شنیدن صدای بوق آزاد اونقدر برام خوشایند باشه! بعد از چند بوق آزاد بالاخره موبایلشو جواب داد.

- سلام، چرا گوشتیت خاموشه، خونه هم کسی جواب نمیده! چی شده؟ حال بابا خوبه؟

- سلام، نگران نباش همه بیمارستانیم، گوشتیم شارژ نداره و اسه همین خاموشش کرده بودم، الانم منتظر دکتریم بیاد بابا رو قبل از عمل ببینه، ساعت ۱۰ هم عملشه. تو هم

نمیخواد نگران چیزی باشی ما پیششیم.

- الان حالش چطوره؟

- خوبه خدا رو شکر، فقط یکم نگرانه

- میفهمم

و بغض تمام گلویم را پر میکند ولی نمیخوام گریه کنم، حتی میترسم جملمو تموم کنم. پس با خنده ای زورکی میگم: باشه پس خدا رو شکر، نگران بوم، شارژتم داره تموم میشه، بی خبرم نذاری! فعلا خداحافظ...

و او هم مکثی کرد و با آهی در صدا خدا حافظی کرد.

نفهمیدم این آه از داشتن برادر نالایی مثل من اونقدر سوزناک بود یا از حال پدر! هر چی که بود نفرت عمیقی از خودم در وجودم ایجاد کرد. اونقدر عمیق که وقتی بغضم ترکید از خودم میپرسیدم: تو با چه حقی گریه میکنی؟ آگه برات مهم بود برمیگشتی تالش، نه این که...

حتی خودم هم برای لحظه ای حتی برای دل خوشی حقی به خودم نمیدادم، انگار راستی راستی قاتلی بودم که در مراسم مقتولش اشک میریخت و خودش هم مثل همه نمیدانست از ترس اعدام خودش اشک میریزه یا مرگ کسی که به دست خودش کشته شده...

تازه ساعت ۸ خودمو روی پارک لاله پیدا کردم، اونم از صدای بوق وحشتاک ماشینی که نزدیک بود خلاصم کنه، نمیدونم آگه اون صدا هشیارم نمیکرد، شاید اونقدر میرفتم تا به آخر دنیا برسم، هرچند که زمین به شکل احمقانه ای گرده تا شاید به آدمایی مثل من بفهمونه هیچ راه فراری نیست و از هر طرف که برم آخرش همونجایی میرسیم که بودیم و شاید این تلخ ترین حقیقت جغرافیایی بود که در بچگی یادمون دادن و ما باز هم مثل همیشه نفهمیدیم منظور شون چیه.

همون طور که نفهمیدیم وقتی معلم قصه ی چوپان دروغگو رو میگفت، هیچ کس توی قصه نخواست بدون درد چوپان چی بود که دروغ می گفت؟ همون طور که یادمون رفت وقتی مسافرا از قطار پیاده شدن اول ریز علی خواجوی (دهقان فداکار) رو زیر بار کتک گرفتن بدون این که ازش بپرسن چرا قطارو نگه داشتی...!

آره، یادمون رفت، نفهمیدیم یا اصلا نخواستیم که بفهمیم شاید قصه قصه ی دیگه ای باشه و از این میترسم که نکنه قصه ی دنیا هم...

ولی نه، قصه ی دنیا با اینا فرق میکنه، یا دست کم امیدوارم که فرق کنه... اما باز هم گرد بودن زمین منو وادار به ایستادن نمیکرد و همچنان میرفتم تا شاید به آخر این دنیا برسم اما تنها چیزی که بود، ماشین بود و ماشین، خیابون بود و خیابون، و ساختمون بود و ساختمون و انگار انتها نداشت و من تا ساعت ۱۰ همین طور بی هدف از این طرف به اون طرف میرفتم ولی طوری قدمامو محکم برمیداشتم که انگار اگه نرم چرخ دنیا لنگ میمونه... با این همه باز هم نتونستم زیاد دور بشم، انگار راستی راستی این شهر لعنتی ته نداشت بی فایده بود، موبایلمو برداشتم تا به برادرم زنگ بزنم اما باز هم خاموش بود و من تا ساعت ۲ با ذهنی پر از افکار تلخ و نگرانی بی حد و اندازه سعی میکردم دور شوم تا وقتی که موبایلم به صدا در اومد و برادرم از حال رضایت بخش پدر و انتظار و دعا برای به هوش آمدنش گفت. حالا دیگه خیالم از جهت پدر راحت بود و تازه یادم اومد قبل از گم شدن، گمشده ای دارم که باید پیداش کنم و ازش دلجویی کنم. اما خودم کجا بودم؟ راستی راستی انگار میون خیابونای این شهر در اندشت گم شده بودم، برای همین خودمو به یک خیابون اصلی رسوندم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم: دربست فردوسی...

ساعت ۴ بود که رسیدم کتابفروشی. راستش امیدوار بودم که برمیگرده اما باز هم اشتباه فکر کرده بودم، همون طور که فکر کرده بودم دیگران شرايطمو درک میکنن، همون طور که به خیلی چیزهای دیگه فکر کرده بودم و اشتباه بود.

حالا که فکر میکنم میبینم شاید اصلا آدما رو نمیشناسم، نمیفهمم و اصلا شاید بی دلیل انتظار شناختن این موجودات ناشناخته رو داشتم...

اما مرجان فرق داشت! ساده بود و بی آلايش، مثل بچه ها بود، و تنها میون آدما بچه ها از همه آدم ترن. حتی اگه به بهونه ی سرما دخلتو خالی کنن میبینی ته تهش میخواستن برش گردونن اما به قول خودش فرصت نشده!

آدما دزد به دنیا نمیان، همون طور که وزیر و وکیل به دنیا نمیان. همه پاک و معصوم بی این که دلشون بخواد میان به این دنیا و به خاطر جبر جغرافیا هر کدوم از اونها تبدیل میشن به یک آدم متفاوت، حالا این وسط بعضیا اون سادگی بچگونه رو با خودشون بزرگ میکنن و بهش حقه و کلک یاد میدن و بعضیام میذارن هر بلایی دنیا میخواد سر خودشون بیاره اما نمیذارن اون پاکی کودکانه آسیبی ببینه. مرجانم شاید خودش بنا به هر دلیلی به این راه افتاده بود اما هنوز از درون پاکی کودکانشو داشت یا شاید باز هم من اشتباه میکنم اما گاهی بهتره که آدم بعضی چیزا رو ندونه و نفهمه تا همون جوری که میخواد و دوس داره آدما رو بشناسه و شاید این طور برای دلخوشی خود آدم بهتر باشه...

و شاید به همین خاطر و تنها برای دل خوشی خودم و تنها به بهانه ی پیدا کردن قاتل مرجان یا خودش به ایستگاه مترو رفتم ولی حتی برای تنبیه منم که شده همه ی کچل های کاپشن پوش در خانه مانده بودند تا لاید آن ها هم مرا تنبیه کنن و وقتی که دیدم بعد از ۳ خبری از اونا نیست به فکر جا های دیگر افتادم، اول از همه خود میدون و اطراف مجسمه ی فردوسی بود اما اونجام نبود و با خودم فکر کردم که تنها جای ممکن همان کافی شاپ ارواحه اما متأسفانه اونجام نبود!

دیگه چاره ای جز خیابون گردی نداشتم، پس شروع کردم مثل رادار گشتن تک تک کوچه ها و خیابونا با محوریت میدون فردوسی اما انگار آب شده بود و رفته بود زمین! هرچند که با شهری با این وسعت چیز عجیبی هم نبود. اما راستی کجا بود؟ هنوز مشغول گشتن کوچه ها و خیابونای اطراف بودم که برادرم به تلفن همراهم زنگ زد و خبر داد که پدر به هوش اومده و حالش خوبه. تازه خیالم از جانب پدرم راحت شده بود اما دیگه نایی برای راه رفتن نداشتم و از صبح تا ساعت ۱۱ شب همین طور خیابونا رو و جب میکردم و از این طرف به اون طرف شهر میدویدم اما بی ثمر بودن این همه تلاش آرام میداد ولی چاره ای نبود، دیگه پاهام نای قدم بر داشتن برایشون نمونده بود و از سر ناچاری برگشتم کتابفروشی. اما اونجا هم آرامش نداشتم و همین طور خودمو به این طرف و اون طرف میزد و مشت به دیوار میکوبیدم که صدایی آشنا سکوت وحشتناک کتابفروشی رو فرا گرفت: میدونستم خودتم پشیمون میشی.

- علیک سلام!
- خوب سلام.
- از کجا به این نتیجه رسیدی که پشیمون شدم؟
- از این که آرام و قرار نداری و همش داری دیوار بد بختو به جای خودت تنبیه میکنی.
- نه خیرم، اشتباهات همینجاست، دارم بکس تمرین میکنم
- با دیوار
- تو از بکس چی میدونی؟ ما ها برای قوی شدن دستمون این کارو میکنیم
- از شکم گندت معلومه چقدر بکسری
- اصلا به تو چه! باز اومدی فضولی کنی؟ کی گفت بر گردی.
- یعنی از رفتنم ناراحت نبودی؟
- معلومه که نه، تازه به نفس راحت کشیدم.
- خیلی نامردی.
- و با گفتن این حرف به داخل قفسه ی کتابها خزید.
- کجا رفتی؟ مرجان هستی؟
- و تنها سکوت جواب سوالاتم بود.
- باشه، باشه غلط کردم، از صبح همه جارو دنبالت گشتم، کلی نگرانت بودم، تو رو خدا بر گرد
- از اول میگفتی خوب
- و از داخل قفسه کتاب بیرون اومد.
- راس میگی، ببخشید، به قول حافظ: زلیخا مرد از این حسرت که یوسف گشت زندانی، چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی...
- خوشم میاد زود کوتاه میای
- باز سو استفاده نکن
- باشه اما به گمونم اگه ازدواج کنی از اون مردای زن ذلیل میشی!

- ببین باز به روت خندیدم پر رو شدی. اصلا چرا برگشتی؟
- چون هنوز قاتلمو پیدا نکردی.
- خودتم میدونی قاتل بهانست
- منظورت چیه؟
- منظوری نداشتم اما یعنی میخوای باور کنم که تو فقط به خاطر اون موندی؟
- پ ن پ واسه تو موند، عجب اعتماد به نفسیم داری.
- مبیینی، انگار نمیتونیم مثل دوتا انسان متمدن با هم حرف بزیم .
- مگه انسان متمدن چه جوریه؟
- لا اقل شبیه تو نیست
- ببین، این تویی که داری شروع میکنی.
- باشه باشه تسلیم. ولی امروز کل تهرانو راه رفتم، دیگه نایی برام نمونده، حالا که تو هم اومدی دیگه بذار استراحت کنم
- یعنی کل تهرانو دنبال من گشتی؟
- قول میدی پر رو نشی؟
- نمیخواد بگی خودم فهمیدم.
- همین طور که از پله های فلزی گوشه ی کتابفروشی بالا میرفتم پرسیدم: حالا واقعا کجا بودی؟
- همین جا!
- یعنی تو اینجا بودی و من...
- و سرشو با شیطننت خاصی به نشانه ی تایید تکون داد و با این کار من مملو شدم از حس عصبانیت اما از طرفی نمیتونستم جلو خنده ی خودمو بگیرم که چقدر احمقانه به دنبالش میگشتم.
- عجب، قصه ای شده، فکرشم نمیکردم. حالا که خدا رو شکر هم تو پیدات شد و هم حال پدرم خوبه، پس بذار بخوابم تا باز ببینیم فردا چی پیش میاد! فقط تو رو خدا دیگه هر کاری میکنی قهر نکن که واقعا دیگه حوصله ی دنبال گشتنتو ندارم که دست آخر بفهمم کنار گوشم بودی و من...
- روی تخت ولو شده بودم و همین طور برای خودم حرف میزدم

پن روز (پنج شنب)

پنج شنبه، شاید آگه دست من بود به اسم دیگه روش میذاشتم، آخه به جوریه، انگار به روز متفاوتی که تو خودش دو تا حس مختلفو نگه داشته، به حس خستگی بیش از اندازه از یک هفته ی تکراری و از طرفی نوید بخش آدینست. هرچند که روز تسویه حساب با شرکت توزیع هم میتونه از ضد حال های این روز باشه، مخصوصا آگه روز قبلش تمام شهر و پیاده راه رفته باشی و دخلتو زده باشن و هیچی هم نفروخته باشی...

اما با این همه باید تا قبل از ساعت ۱۲ بدهیمو تصفیه میگردم. باز هم انگار کفگیرم به ته دیگ خورده بود و چاره ای جر کاسه ی گدایی دس گرفتن برام نمونده بود پس گوشی تلفنو برداشتم و شروع کردم به زنگ زدن به این همکار و اون همکار... اما همه از اوضاع خودشون مینالیدن و میگفتن که ندارن تا این که بالاخره یکی از چاپخونه دارا گفت که میتونه این پولو بهم قرض بده. اسمش رضا بود و حدود ۴۷ سال سن داشت، بین همکارا همه به سختگیری و بی اعصاب بودن میشناختن اما با این همه آدم کار راه اندازی بود و هر کاری که از دستش برمیومد از آدم دریغ نداشت بیچاره تا این سن هنوز مجرده و هر وقت هم صحبتی از این موضوع به میون میاد به شوخی بحثو عوض میکنه اما همه میگن عاشق کسی بوده و... لابد بقیشو شما هم از من بهتر میدونین. خوبی این جور ماجرا ها اینه که همشون مثل هم شروع میشن و و آخرشونم به سه نوع تموم میشن. یا به هم میرسن و هیچی از عشقشون باقی نمونه، یا به هم نمیرسن و جاودانه میشن، یا شاید هم به هم نمیرسن و به یکی دیگه میرسن که این مورد آخری هم بعید میدونم بشه اسمشو عشق گذاشت شاید بشه گفت دو نفر همو میخواستن و به هم نرسیدن، همین...

اما به نوع عشق دیگم هست که آدما گاهی جایگزین عشق زمینیشون میکنن و جدا از عشق الهی که مال از ما بهترونه، اون عشق و انرژی که میخواستن برای محبوبشون بذارن برای محبوب دیگه ای مثل هنر یا کار میذارن و این افراد عموما افراد موفق هم هستن و به گمونم آقا رضا هم عشقشو برای کار گذاشته. هر چی که بود اون روز که هیچ کس جواب درست درمونی بهم نمیداد همین آدم نجاتم داد و گرنه با شناختی که از مسئول دفتر داشتم صبح جمعه چکای ضمانتمو اجرا میداشت و...

(پس مرجان کو؟ راستی به مرجان باید بگه بره دنبال پول)
لباس پوشیدمو از مغازه بیرون زدم، باز هم شلوغی و شلوغی و شلوغی، باز هم جمعیت و جمعیت و جمعیت... اما دیگه جمعیت برام آزاردهنده نبود حتی نگاه های مردم، انگار دیگه اصلا برام مهم نبودن...

ساعتی بعد من بودمو آقا رضا، که مثل همیشه پشت میزش، رو صندلی قدیمی و زوار در رفته ی چرمیش لم داده بود و استکان چایی همیشگیش تو دستش بود و همین طور که حرف میزد لیوانشو سر میکشید و هر وقت چاییش تموم میشد سرفه ای میکرد و بعد از عذرخواهی لیوانشو از فلاسک کنار میزش پر میکرد و به ادامه ی حرف میشست (همه ی اطرافیان منو به چای خور بودن میشناسن و میدونن به کافیین چایی اعتیاد پیدا کردم اما اعتیاد من در برابر آقا رضا اونقدر ناچیز بود که به حساب نمیومد.) و من هم مثل بچه های خوب روی صندلی روبروی میز نشسته بودم و تنها به نشانه ی تایید سر تکان میدادم و همین طور آقا رضا از در و دیوار و همسایه و اوضاع مملکت و آب و هوا میگفت و میگفت و تا این که بالاخره بعد از ساعتی شانسم زد و چای

فلاسک عالی جناب تمام شد و تازه وقتی که با کج خلقی مختصری با هزار امید و آرزوی فلاسک خالی را داخل لیوان میتکاند تا مگه قطره ای از اون باقی مونده باشه پرسید: راستی سعید خان واسه چی اومده بودی؟ (یادم رفته بود بگم که حافظه ی این آقا رضا کمی بیشتر از ۱۵ ثانیه حافظه ی ماهی گنجایش داره و بعد به طور اتوماتیک ذهن این استاد شروع به پاکسازی اطلاعات بی اهمیت میکنه، مثلاً گاهی با ماشین به سر کار میاد و از راه برگشتن پیاده به خونه برمیگرده و تازه فردا صبح موقع اومدن سر کار یادش میاد که ماشینو چاپخونه جا گذاشته...!)

- شرمندم ولی این هفته یک سری مشکلات پشت سر هم برام پیش اومد و به خاطر همین بیشتر هفته ی گذشته کتابفروشی بسته بود و از طرفی امروز باید با دفتر توزیع تسویه حساب کنم و اینکه که کمی پول لازم داشتم و صبح هم بهتون زنگ زدم.
- راس میگی، پاک فراموشم شده بود، میگم این دوست ما چی شده یادی از ما کرده. حالا چقدری میخوای؟
- راستش به ۷۰ تومنی کم دارم
- فقط هفتاد تومن؟
- بله، شرمندم...
- فکر کردم چقدری کم داری، واستا ببینم کلید این گاوصندوقو کجا گذاشتم...

و شروع کرد به بهم ریختن جیبا و سپس کشوای میزش و بعد با حالتی گیج و سر در گم طوری که انگار باریکه ی نوری به ذهنش رسیده باشه گفت، یه لحظه صبر کن برم ببینم دست بچه ها نیست.

و از اتاق خارج شد. دقایقی گذشت و کم کم حوصله ام داشت سر میرفت که چشمم به روزنامه ی گوشه ی میز افتاد، بی اختیار دست انداختم و روزنامه رو برداشتم. همین طور نشستم به ورق زدن صفحات روزنامه، اجتماعی، سیاسی، ورزشی، اخبار... تا این که رسیدم به صفحه ی حوادث، بالای صفحه بزرگ تیتر زده بود: شوخی در مترو منجر به قتل شد... عرق سردی رو صورتم نشست، میدونستم یه ربطی به ماجرای مرجان داره؛ زیر تیتر نوشته بود:

سه شنبه ی گذشته، در ایستگاه مترو فردوسی دختری جوان به دلیل افتادن بر روی ریل مترو در دم جان سپرد، در گمانه زنی های اولیه این اتفاق به عنوان یک خودکشی مطرح شد اما پس از بازبینی فیلم دوربین های مدار بسته ی ایستگاه این اتفاق را یک قتل عنوان کردند و پرونده به دایره ی جنایی تهران بزرگ ارجاع شد. با بازبینی تمام فیلم های مربوط به ایستگاه و شهادت شاهدین این حادثه حرف از مرد جوانی به میون آمد که عامل این قتل بوده است. با پیگیری های اداره ی آگاهی تهران بزرگ متهم شناسایی و دستگیر شد. او در اعترافات خود بیان کرد که برای شوخی خواسته دخترک را بترساند و او را به آرامی هل داده و با این تصور که دخترک خودش را نگاه خواهد داشت دست به این کار زده اما او پایش بر لبه ی چاله ی ایستگاه سر میخورد و دخترک در دم جان میسپارد...

نمیدونم اون لحظه چه حسی داشتم و به چی فکر میکردم اما میدونم حال خوبی نبود. چشام اشک افتاده بود و مات به متن خبر چشم دوخته بودم. نمیدونم چرا اما اون لحظه دیگه دوست نداشتم قاتلش پیدا بشه. همش از خودم میپرسیدم نکنه راستی راستی بره؟ نکنه بره و من بمونم با این سوال که اصلا اینا یه خواب بود یا حقیقت. راستش بهش عادت کرده بودم و نمیخواستم از دستش بدم. اون تنها آدمی بود که میتونستم با همه ی رندی هاش تحملش کنم و شاید اون هم اولین کسی بود که منو با تمام کج خلقیا و بد اخلاقیام تحمل میکرد. نمیخواستم از دستش بدم. ترسی هم ندارم که اعتراف کنم شاید این حسی که بهش داشتم همون عشق باشه اما هر چی که بود با همه ی تلخی ها و شیرینی هاش دوس داشتم بمونه اما حالا...

قلیم انگار نمیزد و خون تو رگام یخ بسته بود، همون طور بی حرکت نشسته بودم و فقط گاهی چشم چپم میپزد. نمیدونم چقدر گذشت ولی وقتی آقا رضا برگشت با تعجب پرسید: تو هنوز اینجایی؟ فکر کردم رفتی، میبخشی تو کارگاه دعوا شده بود، سرو صدام واسه اون بود.

اما من متوجه هیچ صدایی نشده بودم، آقا رضا به نگاهی نگران جلو اومدو روبروی من نشست و پرسید: چی شده؟ این چه حال و روزیه؟ خبری بدی بهت دادن؟ پدیرت...

گفتم: نه چیزی نشده. و بلند شدم که برم اما هنوز به در نرسیده بودم که آقا رضا پرسید: مگه برای پول نیومده بودی.

- دیگه مهم نیست.

- چی شده آخه، بگو شاید بتونم کاری کنم.

- خدا حافظ

و از دفترش بیرون رفتم، هنوز توی راهرو بودم که پشت سرم دوید و نگهم داشت. حرفی نزد، منم چیزی نگفتم، فقط به هم نگاه کردیم و من رفتم.

تو راه به خیلی چیزا فکر کردم، به غیر منطقی بودن این عشق، به دیوانگی، خودکشی و هر چیزی که ممکنه به یک ذهن بیمار سر بزنه ولی آخر به یک جواب خائنانه رسیدم و اون این بود که باید به مرجان دروغ بگم، یا اصلا نگم که قاتلش پیدا شده و اونو تا وقت رفتن خودم نگه دارم. میدونم، میدونم فکر خود خواهانه ای بود اما عاشق همیشه خود خواه هم هست و میخواه که عشقشو برای خودش نگه داره حتی اگه معشوق یک روح باشه.

پس با خودم هزار دروغ شرم آور برای موقعیتای مختلف جور کردم و بعد به کتابفروشی رفتم، اما مرجان اونجا نبود، به اتاق بالا رفتم و روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به دروغام شکلی منطقی ببخشم. تا این که بالاخره یک ساعت بعد مرجانو بالای سرم پیدا کردم که زیر لب مشغول زمزمه ی شعری کودکانه بود: "قطار قطار را برو، تا دم ایسگا برو، برادر من میخواه، پولشو از من میخواه..."

- کجا بودی؟

- مترو

- حالا معنی روح سرگردانو میفهمم و تازه میفهمم چرا میگن بعضی جا ها روح داره.

- زیاد فکر نکن بچه ات انیشتن میشه
- بی مزه
- نه این که خودت گوله ی نمکی
- من هر چی هستم قبل از این که شعری رو بخون یه نگاه به شناسنامه میکنم
- قطار قطارو میگی؟ اینو یه بچه تو مترو میخوند، اونقد ناز بود...، راستی تو که این همه ادعات میشه بگو ببینم این شعر مال کیه؟
- این شعرو دقیق نمیدونم اما قیافش به مثل میخوره.
- مشکل شد دو تا حالا مثل چیه؟
- مثل به شعرایی میگن که تو فرهنگ عامیانهست و میداء مشخصی نداره و مثل این زیاد داریم ،مثل اتل مثل،اشی مشی و خیلای دیگه. راستی چرا اینقدر سوال میپرسی.
- بلد نیستی بگو نمیدونم ،اتل مثل دیگه چیه راه انداختی.
- حق داری ، خوب آخه آی کیو انسان ها رده های مختلفی داره.
- منظورت چیه؟ یعنی من خنگم؟
- نه بابا شوخی کردم همین ،خستم بذار بخوابم.
- ناراحتی؟
- نه!
- چرا ناراحتی!
- نه فقط یکم خستم
- پولت جور شد.
- آره، یعنی نه ،اصلا دیگه مهم نیست
- یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی شد
- هیچی بابا ،خستم ،بذار بخوابم،وقتی پا شدم با هم حرف میزنیم
- یه چیزی شده که نمیخوای به من بگی
- نه به خدا...
- و تازه یادم اومد وقتی بچه بودم به مادرم قول دادم که هیچ وقت قسم نخورم. اما حالا بعد از این همه سال به خاطر نگه داشتن یک روح، یک خیال یا هر چی که هست مجبور شدم دروغ بگم
- میدونستی که دروغگوی خوبی نیستی؟
- خیلی ها اینو بهم گفته بودن اما اون بار برای اولین بار دلم ریخت.
- دروغ نمیکم.
- پدرت چیزی شده؟
- نه
- پس چی شده
- هیچی با اون دوستم که رفته بودم ازش پول بگیرم دعوام شد
- تو آدم دعوا کردن نیستی. بگو چی شده من شاید بتونم کمکت کنم

- فکر نمی‌کردم به این زودی دستم رو بشه اما راستی از کجا میدونست که دارم دروغ میگم!
- خنده داره اما منم عاشق شدم.
 - عاشق کی؟
 - یه دختری
 - چی میگی؟ فکر کردم یه پسری! منظورم اینه اسمش چیه.
 - تو چی کار داری!
 - از کجا پیداش کردی؟
 - من پیداش نکردم، اون منو پیدا کرد، شاید هم... نه انگار ما همو پیدا کردیم
 - ما؟ معلومه اونم راضیه.
 - نه، یعنی نمیدونم.
 - آخه، رنگت پریده، انگار راستی راستی عاشق شدی، راستی حس و حال عاشقی چه جوریه؟ خوشاینده، مگه نه؟
 - نه، حس بدی دارم، انگار نازکترین بلور دنیا رو دستم دادن و میگن از روی دیوار ببر. احساس داشتنشو نمیکنم و تنها حسی که دارم، حس از دست دادنشه.
 - بد جوری عاشقی
 - از کجا میدونی؟
 - چون از حرفات هیچی نمیفهمم.
 - گیجم، منگم، خستم، نمیدونم چه حالی دارم اما فقط میدونم که میترسم
 - از چی میترسی؟ عشق که ترس نداره!
 - میدونم اما میترسم به دست نیاورده همین قدری هم که دارم از دستش بدم.
 - چرا فکر میکنی از دستش میدی؟
 - اون نمیدونه من دوشش دارم
 - زیاد مطمئن نباش، دخترا زرنگ تر از این حرفان.
 - یعنی میدونه؟
 - شک نکن
 - پس چرا چیزی نمیگه؟
 - منتظره تو قدم پیش بذاری، آخه دخترا دوس ندارن غرورشونو زیر پا بذارن.
 - چی بهش بگم
 - خودت باید بفهمی
 - نمیدونم، تو رو خدا کمک کن، میترسم دیر بشه
 - و بلند بلند شروع کرد به خندیدن.
 - به چی میخندی؟
 - به تو
 - چرا؟
 - چون خنده داره دیگه.

- چی این ماجرا خنده داره
- این که خیلی عشقتو بالا فرض کردی. این هم سال خونه موندی این یه روزم روش، نترس دیر نمیشه.
- آخه میخواد بره
- کجا؟
- خارج
- کی؟
- نمیدونم
- از من چه کمکی ساختست؟ میخوای آدرسشو بده برم ازش خبر بیارم.
- نه، فقط من تو این زمینه به شدت بی تجربم، تو یه دختری، البته روح یه دختری، ولی فرقی نمیکنه، بگو من باید چه جوری بهش بگم.
- ساده، برو جلو بهش بگو دوست دارم.
- این جوری که میزنه تو گوشم!
- نترس لا اقل قبل از رفتنش دلت خوشه بهش گفتی، فقط اول اونم نمیداد بگه آره منم دوست دارم، ناز میکنه، تو هم باید نازشو بخری...
- بیا با هم تمرین کنیم، باید بهش چی بگم؟
- میری جلو یکم من من میکنی و عرق میریزی یه جوری که خرم باشه قبلش بفهمه چی میخوای بگی بعد بهش میگی که دوش داری
- باشه، ببین این چه جوریه؟
- و از روی تخت بلند شدم رو در روی مرجان ایستادم و ادامه دادم: ببین، یه چیزی میخوام بگم، میدونم ممکنه ناراحت بشی، ممکنه داغ کنی یا هر چیز دیگه و بدون بهت حق میدم اما پیش از رفتنت باید یه چیزی رو بهت میگفتم تا قبل از این که مثل یه بغض تا همیشه گوشه ی گلوم بمونه، ببین من تا حالا تنها زندگی کردم و هیچ دختری هم تو زندگیم نبوده و نیست یعنی اصلا تو این فازا نبودم اما حالا عاشق یکی شدم که باید بهش بگم
- کی؟
- تو...
- خیلی عالیه همین الان برو بهش بگو حتمی جواب میده، یکم خودتو مظلوم بگیر.
- نترس
- نمیترسم
- اما به شدت معلومه که بار اولته
- اشکال نداره
- چرا؟
- چون همین الان بهش گفتم و اونم منو نزد
- چی؟
- هیچی فراموشش کن. میدونم چی میخوای بگی.

- معلومه ،آخه احمق به ذهن ناقصت خطور نکرد من مردم؟
- چرا ولی برای دوست داشتن نیازی به جسم مادی نیست همین روحتم برای من کافیه
- چی داری میگی؟
- نمیدونم اما باید قبل از رفتن بهت اینو میگفتم
- کجا
- اون دنیا؟
- خدا شفات بده،این ماجرا اوقدر احمقانست که آدم بتونه عاشق دود سیگار بشه
- تو دود سیگار نیستی ،تو تنها کسی هستی که منو تا امروز درک کرده هر چند که زبون تلخی داری اما باز هم...
- تو زده به سرت،چیزی زدی؟
- نه اما انگار تو یه دنیای دیگم
- همونه
- قبل از رفتن باید بهت میگفتم
- رفتن؟پس تو هم خبر داری.
- چی رو؟
- خبر روزنامه ها...
- تو از کجا خوندی؟
- از رو دست یه مرده خوندم.
- حالا چی میشه.
- میدونی هر کدوم از ما به یه دلیل و هدفی اینجا میمونیم،حالا که منم علت مرگمو فهمیدم.دیگه کاری تو این دنیا ندارم
- پس من چی؟
- متاسفم ،اینجا موندن اصلا چیز خوشایندی نیست.یه جورایی خودش عذابه.آدمتا تا وقتی قشنگن که زشتی و پلشتی ها شونو نبینی و وقتی یک روح باشی،خیلی چیزاست که از این مردم میفهمی و ترجیح میدی زودتر بری.برای همین که میگن روحای سرگردون پرخاشگرن و آدمارو آزار میدن ،چون آدمای کم کم موجودات منزجر کننده ای میشن.
- منم با خودت ببر ، بدون تو اینجا برام غیر قابل تحمل میشه.
- تو زنده ای،باید بین زنده ها باشی
- قبل از این که بیای،من داشتم زندگیمو میکردم اما حالا دیگه نمیتونم با آدمای کنار بیام.تو رو خدا منم ببر.
- من که عزرائیل نیستم
- خیلی نامردی...
- و مرجان بی این که حرفی بزنه از پله ها پایین رفت.

هر دو خسته بودیم و به جورایی به آخر سفر رسیده بودیم. اما من هنوز ناباورانه به این موضوع نگاه میکردم و در کمال خود خواهی میخواستم که هنوز هم با من بمونه اما راستی که خودخواهی بود.

مرجان روی پایین ترین پله نشسته بود و سخت به فکر فرو رفته بود من هم از پله ها پایین رفتم و کنارش نشستم.

- باشه برو، اما به قول شازده کوچولو: هر وقت به آسمون نگاه کردی بدون یکی هست تو به سیاره ی خیلی کوچیک به اسم زمین که دلتنگته.

- منو ببخش که نمیتونم بمونم، انگار به آهنبای خیلی قوی منو به سمت خودش میکشه

- میفهمم. راستی چقدر دیگه وقت داریم

- برای چی؟

- برای با هم بودن.

- نمیدونم، شاید تا غروب آفتاب.

- دوس داری تا اون موقع چی کار کنیم؟

- برام کتاب بخون

- چه کتابی؟

- خیلی کتابا هست که میدونم اگه نخونم و برم از دست دادمشون. اولیش بوف کور صادق

هدایت، میدونی تا وقتی زنده بودم فکر میکردم اگه بخونمش به خودکشی میرسم.

- جدی؟

- آره، میگفتن هر کی این کتابو بخونه افسرده میشه. راستی تو این کتابو خوندی؟

- آره

- چی شد، افسرده شدی؟

- نه، البته شاید از اولش افسرده بودم که این کتاب تو دریای غم و غصه هام گم شده.

- به بار دیگه، این بار برای من میخونی؟

- با کمال میل.

- و کتابو از قفسه ی کتابای دست دوم بیرون کشیدم و شروع کردم به خوندن. و مرجان

راستی راستی که غرق در داستان شده بود. اما خوندن بوف کور هم زیاد طولی نکشید

، هنوز هوا روشن بود و مرجان مشتاق.

- میخوای برات مسافر کوچولو رو بخونم؟

- آره اما اونم نخوندم.

و شروع کردم به خوندن کتاب، هر چند که این کتاب به ظاهر بچگانه بود اما هر دو از

خوندنش لذت میبردیم.

((...اینجایی، اشتباه کردی، رنج میبری، گرچه حقیقتی نیست اما ظاهر یه مرده رو پیدا

میکتم، تو خودت اینو درک میکنی، راه خیلی دوره، نمیتونم این جسمو با خودم ببرم، خیلی

سنگینه، گیرم عین پوست کهنه ای میشه که دور انداخته باشنتش، پوست کهنه که غصه

نداره، هان!...))

دیگه حق حق گریه امونمو بریده بود، سرمو که بلند کردم، اثری از مرجان نبود...
آه سردی کشیدم و روی میز به زار زار افتادم. حالا دیگه مسافر کوچولو من هم رفته
بود، حتی بدون خدا حافظی...

هفتمین روز (آدینه)

بوی گاز همه جا رو پر کرده، سردمه، سرم درد میکنه اما یه جورایی دیگه اصلا برام مهم نیست. دیگه هیچ چیز برام مهم نیست، مردم، زندگی، مرگ و ... ، منو باش که میخوام دنیا رو درست کنم اما فقط خودم سرخورده شدم. این دنیا عوضی تر از اونه که من بتونم عوضش کنم، دنیای که با تمام بزرگیش فقط یک روح بود که بین میلیاردها نفر جمعیتش منو درک کرد و حالا هم که چیزی به اتمام این زندگی لعنتی نمونده، میخوام رها بشم...

اصلا گور بابای دنیا بذار این دم آخری یه فال حافظ باز کنم و با خودم خوش باشم، اما نه، احمقانهست، حافظ که همیشه از تقدیر و آینده میگه، ولی واسه من که آینده ای نیست، همه چیز تا چند دقیقه ی دیگه تموم میشه، من، زندگیم، دل مشغولی ها و همه ی اون بد بختیام... راستی، چی شد که به اینجا رسیدم؟ یعنی فقط به خاطر یک روح؟ نه، به خاطر یک جامعه که میون زنده هاش هیچ کس نبود و دست آخر هم یک روح به دادم رسید و بهم فهموند که شاید چقدر زندگی زیبا میشد اگه آدمها همو درک میکردن. شاید زشتی این دنیا فقط از دید گاه منه که هیچ کسو هیچ چیزو درک نمیکنم!

از خودم میپرسم اولین بار کی به خودکشی فکر کردم؟ نمیدونم، شاید اونقدر زیاده که نميخوام به یاد بیارم. تازه به یاد بیارم که چی؟

چشام میسوزه و نفسم تنگ اومده، انگار داره گاز بیشتر و بیشتر حجم ریه هامو پر میکنه. خوشحالم که داره همه چیز تموم میشه اما نکنه نا غافل خوابم ببره! ترس برم میداره. نباید خوابم ببره، نباید آخرین لحظه های این فیلم منجر کننده رو از دست بدم. از روی تخت بلند میشم و سراغ قفسه ی کتابام میروم، دیوان حافظو بر میدارم، دست میندازمو بدون نیت یک صفحه از کتابو باز میکنم.

بدان مردم دیده روشنایی

سلامی چو بوی خوش آشنایی

بدان شمع خلوتگه پارسایی

درودی چو نور دل پارسایان

دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای

فروشدن مفتاح مشکل گشایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آن جا

ز حد می برد شیوه بی وفایی

عروس جهان گر چه در حد حسن است

نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

دل خسته من گرش همتی هست

که در تابم از دست زهد ریایی

می صوفی افکن کجا می فروشند

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند گویی نبوده‌ست خود آشنایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشایی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت ز همصحب بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت چه دانی تو ای بنده کار خدایی

انگار حافظم به سرش زده، مثل همیشه انگار به پشتی کوچیکش تکیه زده و با یه جام شراب تو دستش با دلی خوش بعد از این همه قرن واسه من شعر میگه؛ منی که تو آخرین نقطه ی جهان ایستادم و دارم هر لحظه به مرگ نزدیک تر میشم، کتابو پرت میکنم روی میز و برمیگردم بالا روی تخت، با خودم فکر میکنم شاید راستی راستی معجزه ای تو راهه.

دیگه مطمئن نیستم، شاید ترسیدم ولی تو رودروایی با خودم از این شونه به اون شونه میشم اما باز هم دلیلی برای مردن پیدا نمیکنم. بلند میشم و شیر گازو میندوم و کنار پنجره ی رو به میدون فردوسی میشینم و پنجره رو باز میکنم، عجیبه اما تا حالا هوای دود گرفته و خاکستری تهران اینقدر برام قشنگ و دل انگیز نبوده.

از خودم میپرسم: راستی دلیلم برای خودکشی چی بود؟ اما حالا دیگه خودمم نمیدونم. فقط انگار میخواستم فرار کنم! از خودم، از زندگیم، از مردم، از حقیقت و همه چیزایی که آزارم میداد. هاها... چقدر احمقانه. راستی یک ماه از رفتن مرجان میگذره و من پاک زندگی رو تعطیل کرده بودم، چقدر کار دارم ...

ولی خیلی خستم، خوابم میاد، چشامو میندوم تا بعد از یک ماه آروم بخوابم. نمیدونم چقدر میگذره اما برای من که اصولا خواب نمیبینم چشم به هم زدنی گذشت که از شدت سوز و سرما ی بیرون بیدار شدم، باد همه ی کاغذ و دست نوشته هامو از روی میز برداشته و تو تمام اتاق پخش کرده. انگار که زمینو با کاغذ فرش کرده.

بلند میشم و پنجره رو میندوم و کاغذ رو از یک گوشه ی اتاق شروع میکنم به جمع کردن و دسته ی کاغذای سفیدو روی میز کنار تخت میذارم و دست نوشته ها رو زیر تشکم میذارم. اما هنوز اتاق به شکل آزار دهنده ای سرده. پیچ گوشتی رو برمیدارم و دوباره شلنگ گازو به بخاری وصل میکنم و بخاری رو راه میدازم. شدت سرما منو یاد شب اولی انداخت که مرجانو دیدم، راستی که چه شبی بود...

بیچاره دختر مثل الان من از شدت سرما به بخاری چسبیده بود و از شدت سرما میلرزید و حالا یک ماه بعد من، درست همون جایی که اون ایستاده بود ایستادم و راستی تو این یک ماه چقدر همه چیز عوض شده. چه داستانهایی که از سر گذروندم...! چقدر خوب میشد اگه میتونستم برای کسی این ماجرا رو تعریف کنم بدون این که فکر کنن به سرم زده.

ناگهان تو ذهنم جرقه ای احساس میکنم . اما هوا سرد تر از اونه که بخوام از بخاری دور بشم پس صندلی پشت میز و کنار بخاری میذارم و چند برگ کاغذ از روی میز برمیدارم. و شروع میکنم به نوشتن:

"بعضی وقتا خیلی سخت میشه شروع یک ماجرا رو پیدا کرد.

مثلا عاشق شدن! خیلی کم پیش میاد که از کسی بپرسی: کی عاشق شدی؟ و اون بی معطلی با ردیف کردن یک سری عدد قراردادی بهتون بفهمونه که فلان روز و فلان ساعت عاشق شده.

اما من میدونم شروع قصه ی من روز سه شنبه، ۱۹ دی ماه سال ۱۳۹۱ بود..."